

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: دیوان تاجیک میرزای

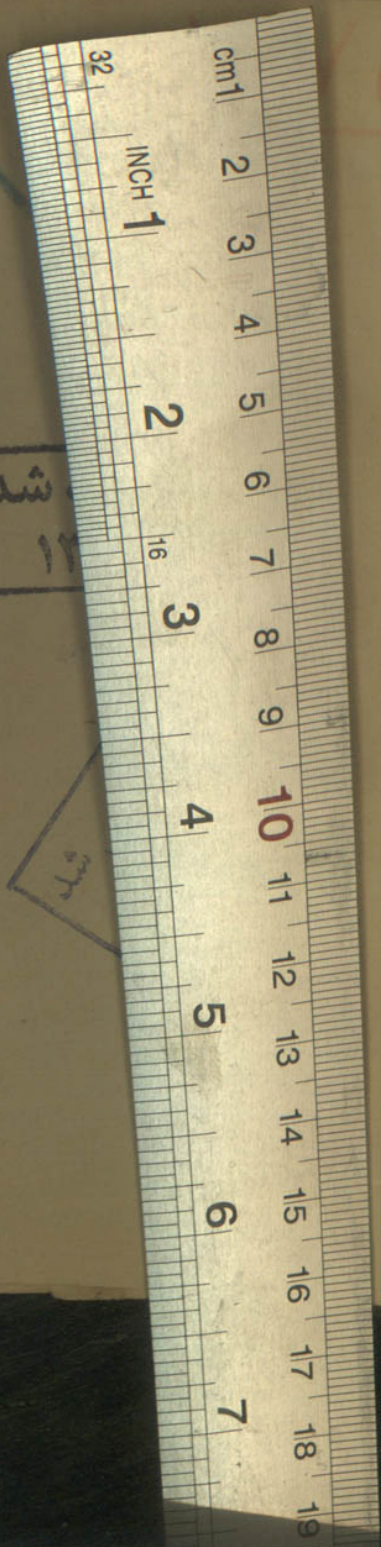
مؤلف: ...

موضوع تألیف: ...

شماره قفسه: ۱۷۹۲۳

تاریخ ثبت: ۱۳۰۲

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



شد

شد

281

بازدید شد
۱۳۸۱

۸۷-۶۲
بازرسی شد

کتابخانه مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان تبارک شیرازی
موضوع تاریخ
نویسنده
تعداد ۱۲۰۲
شماره قفسه ۱۷۹۳۳
۱۳۰۴



Handwritten text in Arabic script, possibly a signature or date, located in the upper left corner of the left page.

Handwritten text in Arabic script, possibly a signature or date, located in the lower left corner of the left page.



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي صرف القلوب عن غير ما ينبغي ان تكون عليه
او في جوهر الكليم بين النبيك على الاثرين باحواف
والنايين عن المتكلم من الله واصحابه وازواجه واصحابه
المتفقيين بهم في نصرتهم وموارديهم ربنا لا تؤاخذنا بالغير
طاعت الما فيه بسدد امورنا في الحال والاستقبال واحفظنا
من الاعتلال والاختلال في الاقوال والافعال وارزقنا
عصيات النبات في ابواب الخيرات قال المص رحمه الله
علا بالحدث المشهور والخطبة المشهورة واقتدا بالكتاب
الكريم بسم الله الرحمن الرحيم والخصيص كتاب اول القدر
بثني بل ذكره من باب الاكتفاء كقول تعالى سمعنا اذ يقول
المرءي الحد والبدو لما وقع التصنيف في العلم الاسلامي
اغنى عن كثير الصلوة على النبي عدم لان المقصود به التنبيه
على ان المص من المسلمين اذ الظاهر ان لا يصنف احدا الا
فيما يقتضيه الله من الدين واما كون المص من المصنفات

بسم الله الرحمن الرحيم
الاسلام

ديوان قارک شیرازی

کذا امر سوی کلشن بخرخ او چون می افتد
بروی کل زانکه عز بود کرسی مقتد
نه نیم از کورویان بعید از خوی بدلیس کن
چه بون کرد کین مرم از میانسان بر می افتد
زهر جمع بید مردل بکوی ایریسوست
کمانا مجمع خوش باسکان او می افتد
پوشان زو کج مقبل نه پشید روی قایل
چه باکت آیدان روی شیم هرا محرمی افتد
کوی عشق از ان شادم کرد لیسهم هم نیست
کزارک یکدی جز غم به پای همدی افتد

خفته هستیم آریا که دنیا در رود
 نبود آن که مرا یاد توان یاد درود
 جوهر و فردوس میستم بهمت کدام سبب
 خلف آنست که بر جاده اجدا درود
 کشتن ز کویان جهلا
 شاه نادان بود آرد فریاد درود
 درخین شو که جمشید و کل و تیشین
 طره اینست که آتی همه بر یاد درود
 میل نازک سوی عشق است و درود هر
 خیر شاگرد بود که پی استاد درود

بیش چشم هر زمان که در سرود لحو بگذرد
 در زمانه سیل خود از دین صد جو بگذرد
 خوی او شد کشتن عشاق و از کشته شود
 راه بسته هر که ترکان ترک بد خو بگذرد
 عرق خواب بر شدم اگر کشته شود
 اینچنین باشد که کاندرد لهر او بگذرد
 آن نکور و جی بکوی مهر باشد نکند در
 و ز بر بنا جوهر خلق و طعن بد گو بگذرد
 همچو تارک ترک هر شادی کند غیر غم
 بر مشام هر که از اندوم او بگذرد

بهشوق آن صدمه کردل طریق عقل و دین ^{کیرد}
 هماندم برق عشق افروزد و در آن ^{کیرد}
 کوش کردد بفرکان و غیرت بشکند دتم
 قلم خون از برای صوری نقاش چین کیرد
 نه این عرض بیماری از این بسبب بکوی او
 بهر بلوی تنی کردم که ناچار بر زمین کین د
 در و نه سوزد از عشق وی و به بلوی ^{غری}
 بتشنیم مبادا اشعله آمد در همتین کیرد
 چنین کاین دم رقیب او به تیغ جوهر آموزش
 بخواهد کشت نازک را بود کوی را همین کیرد

سوزش عشق تو در سینه همانست کیرد
 داغ مهر تو همان بر دل و جانست کیرد
 حکم خون ز فراقت سدفاز دیم بر نخت
 بوضالتو هماندل نگرانست که بود
 بهوای قدر عنای توای سر و روان
 همچنان خون دل از دینم رواست کیرد
 ما چنین یکدل و یکروی بهشتیم همان
 که چه معسوق به عاشق نجانست کیرد
 نازش غم دل نازک تو میستار که رست
 سوزش عشق تو در سینه همانست کیرد

بی تو یکدم در جهان بودن ما سبک بود
 با تو بودن جان من ایتر مراد دل بیود
 عشق روی تست ایام من و در راه دیت
 کافرم که چون سر کوی مرا منتر لب بود
 درد جان کندن بجا یاد آیدم در وقت مرگ
 چونکه درد در وقت جانان مراد دل بود
 بر سر من شعله کن آتش عشقش روقد
 کمتر بی دود و دیر این شرح غم حاصل بود
 شاید آن ناله علام خویش خواند نایان آنکه
 خواجده را مقبول افتد بین چون مضیل بود

عاشق روی تو بوی ای پنهانش نبود
 بلکه درد ادن جان هم غم جاننش نه بود
 شرح درد و غم هم از آن بجه حلیت نه من
 گوید این خسته که یارای براننش نبود
 سر و رانست آن قد نتوان گفتن آنکه
 خرمی که صدانیش بود آتش نه بود
 بی و بیه که رسد برسد ازین غم جو
 چون بود حال نشی را که روانش نه بود
 ناله آرد دل دهنده شرح غم اندر ره عشق
 گوید این مرحله این نکته بیاننش نبود

باز عزمین دل از تو غم یاری دارد
 وطن اندر شکن ترلف نگاری دارد
 بلغیا نامکن آسرا هر چون دلشده
 که بدین طرف چنین فتنه زار است
 تو گذری بر پیمار خود ای جان نیکو
 هم عقا الله ز صبا که تو گذاری دارد
 من نایب وصال تو بهیران شادم
 زانکه هر نحویت دینی تازه بهاری دارد
 چشم نازک بر هت املک جو لعل افشاند
 حالیا بر سر کوی تو نساری دارد

ک

کسی بغیر صبا بوی زلف یار ندارد
 ولی چه سود که دانه ز ما که دار ندارد
 چه سان بود که من سب فرات تو جانا
 جو دل بدید حیدای دمی قلم ندارد
 ملائقی ز سکت که رسیدن جان یکسم من
 که بیدل تو ز طعن رقیب عالم ندارد
 ز جان غلام دل خود سدم که در غم آن شیخ
 بخیر خیال رخس هیچ غمگسار ندارد
 تو نقد عمر جو تارک بغیر عشق مکن
 که کارهای جهان جمله اغیار ندارد

نهان زین خط مشکین رخ آن سیم غیبی شد
 بین ساق و باقی که روز عشرت سرسید شد
 تب بجز آن نبود در پس که سوز شوق هم افزو
 مرد کار اجل اکنون که اسبابش مرتب شد
 خریار شکر نبود که بشید آن لب شیرین
 به شکست یان از شکر زاناشکر لب شد
 گرفت اندر زمین طوبی خرمیدن جو بخت
 صد آن کرد و نافرود آمد جو بر بالای مرکب
 بین عاشقی ناله شد از اهل هنر آری
 ادیب عشق هر کس را که پلوزد سوخت

جاناد لمر بر آتش مجاز کباب شد
 بانا که بی تو خانه زانم کم بر آب شد
 معمور شد جان که شد عشق زانند
 سملک دل که از سپهر غم خراب شد
 بیداری سید و فرغم نیست کامر
 آیا مکر که دین جنت بجز آب شد
 شد غم صرف نفوی و آخرین عشق
 تحصیل زهد در سر بانک بر آب شد
 منعم مکن بر پیوستی ای محتسب از آنکه
 ناله میوی دوست بر مشیت از شراب

شوق وصل افز جانم يك سرو کمر نشد
 بر آید يك نظر خوا^{ست} شد دل و آن هم نشد
 جو کس جاناکه هر کو طی نکر دین بادیه
 در هر محرمت جانان که می محرم نشد
 دل بدست آفر کران آینه بینی سر غیب
 هر که نامد در گفتن آن جام هر که ز جگر نشد
 از پریشانی ترلف او تکف^ش شمه
 یا کسی کو در زمان آسفته و در هم نشد
 کی شود زین به میسر در جهان شادی ترا
 نازکاکه دواع او یکدم دلت بیغم نشد

سرو بجوی من آرزین ره گفت خواهد^{ست}
 باز از چشمان دگر صد جوی خون خواهد^{ست} گد
 غارت عقل و دل از پستان کند زلفین دو^{ست}
 دیدم از اول که عمر در جوی خواهد
 کز تر و وادی غم هادی شود لطف^{حبیب}
 مانند کی زین خطری رهمنون خواهد
 در صف عشاق من در غم که نباشد^{رسد}
 دیگر از در فکر آن کین غصه جوی خواهد
 سوخت خوا میثاق پرواز سان کان شمع جا^ن
 دیدم شام و زویش در دل مرو خواهد

ساقی بیا که ساغر چسبید جامه ما است
 می ده که دور کردش کرد و نه بکام ما است
 چو شد نشیب چاه جزای ای اهرت
 دیگر فراز تخت سلیم مقام ما است
 خلق خطا ز دشت خشن بوی اکر بر بند
 خوش بوی از نسیم مصطفی ما است
 خرم دل که رونق اطراف باغ جان
 از سروان پر و بر طوبی خرام ما است
 تارک جوهر کرم بر تو نام گفت
 باز آمدید و سکه دولت بنام ما است

بی غم عشقت بتا یکم دل من شاد نیست
 خرم آن دل کو ز بند غصه ات آزاد نیست
 در چمن هر گل که آن ماست درویش نیست
 و آن که باشد محو قد دلبرت شاد نیست
 از صبا پر مهر مگر حال دل افکار خود
 چون که چون محرم کوی تو غیر از یاد نیست
 درد دل خسرواکی باشد ز شیرین کرم
 دور نبود لبیک چون جهان سوزی فرهاد
 زین جهان سست پیمان ز تارک بود از آنکه
 دل نشاید نسبت به هر چو کس بنیاد نیست

حدود عرصه ایام حبس و فصلش نیست
 چه دوا می طلبد بانی که خصلش نیست
 چه حیف خانه هست که هست و بنیاد
 در پیچ از شجر زندگی که اصلش نیست
 غیوب زندم روان دارد احتمال حضور
 فراق مرگه احب امید و صلش نیست
 مجوی لذت کشکینه فقیر دهر
 که از جویج و فقیه غیر مصلش نیست
 سطور سرخ افناد متصل نارنگ
 صحنه قصص عشق یاب و فصلش نیست

در بخت آخر چرخ کوی تو مترکجا نیست
 ره درو عشق تباد لبایل سیراه نیست
 خوانم این دولت که در سلك سکان خوانم
 که میسر کرد زمر آن باکم از بدخواه نیست
 خود بگو تا چون گشتر ای سنگدل کو غمت
 بکین ن فرسوده ام مانند بر کجاست
 مولی در روز غم که هست مدارا نیست
 و بهر دهر شام هجران هر دی جرات نیست
 با جمال روی تو تارای نگوید از قسم
 چون توانم گفت چون باین لطافت ^{نیست}

که و بیکه بغیر از چین در آبروی هلاکت نیست
 چه طور است این که جز آن مردن مادر خیالت نیست
 خط سیرت معیایست که مضمون آن آیه
 نکرد هر که واقف بر موزن زلف و خالت
 نشد بر عاشقی رهبر پس از چندین و سرخ زاهد
 بکوی جان فشانان خود پس ستان را دلالت
 نخست از عشق جان پر ساز و بر قول و وفای جوی
 جو در دل شوق و در سر شور نبود و جد و جالست
 محو جز عاشقی تارک امید چرخ اگر دارم
 که در روی جهان کاری از کسی کمال نیست

که بشیوه ماه نیست نور رخ یار هست
 حایله در راه نیست دین و دیدار هست
 هست حسودش از بدی حسرت و رالا
 زانکه مناع مرا اگر می بلزار هست
 عشق بدل گشت چرخ و که ز بوشت
 گاه ز بدست ز پر در صف پیکار هست
 یک نظر از یار هست صد غم از اغیار هست
 ز حجت بسیار هست مدد مرادار هست
 رندی و سجادہ نیست تارک ازین جادہ نیست
 مستم اگر باده نیست لعل لب یار هست

هرگز مرد از تو جز وصل تو مقصود ندا^ش
 جز ایلا آرزوی از همه محمود نداشت
 از پی لطف فروز خویش نیم از جوهر کیمیت
 و جوهرست مرا جوهر تو خستود ندا^{شت}
 ناصحان شع من از عشق نکویان مکنید
 هر که بد شد بچین واقعیه سود ندا^{شت}
 بخشش آموز و مکن پیروی او که ز بخل
 با وجود شره معدوم شد جو^د ندا^{شت}
 محبوق تارک بره عشق بی و تابن پی^س
 که نصیحت راه دگر من شدم و سود ندا^{شت}

ملحق بقدر آن زلف بود مایه آفات
 جود هست میان الف و لام منافات
 افسانه رن داشت که خالی بود از شطح
 در جمع تحقیق نگویند کز آفات
 هرگز به بدو نیک جزای عمل آن بُرد
 پس تجربه کردیم درین دین مکافات
 دانی که فروتن بود از رستخیزستان
 مردی که کند یکتا شد با نفس مصافات
 ای شاه زمان مرحت آری همگان را
 نازک و شکر می خوری از شیرین آفات

مردمانی از پایا اگر بسیار است
 شکرانیه که مراد در دو جهان بسیار است
 یلرواغبانین خندان بنیان کوثر را
 تیرگران بدو ابدوی مقوس یار است
 عرف باشدش آن گل که بود یا گل یار
 خوار شد در نظر خلق که یا حسن یار است
 جهد کن چون من ناکس که شوی یار کیست
 کس بیارش نبردید که بنا کس یار است
 نازک آن یار که در پیش بود یا مکیب
 یازا و شو که چه در پیش و چه در پس یار است

سحر جوفیض الهی در دلم بکشد
 نخست آنچه در آمد بفرمود تو بود
 نظیر هر رخ در پیر تو نیافت
 تمام عمر که عرصه فلک سپرد
 لعین که سجده آدم نکرد است کجا
 بخاک راه می سود رخ بجای سجود
 نبود و بود و وجود و کون و هر چه در
 هم از طفیل در تو یافت بود و
 امید باشد ای رحمت خدا که شوک
 مقام نازک بی بین تو محمود

ای تو چنین زلف تو کمر حلقه گشند
 پست پیس قد تو هر همت بلند
 ای پادشاه کسور خوبی ز کوه خست
 بامان نقدی که فقیر یار مستمند
 بی بند و بار که و بی بند خوش سعید
 بد بخت نیک بخت نکرد دیر بند و پند
 دیوانگی عشق دل من پسند کرد
 با آنکه نیست اهل خرد را جفون پسند
 نازک خود را چه ماند یسیر از گفته اش
 بکرقت مصرع و موعود و عراق و می و خجند

در ملک تو یانم این سعادت
 ناعادت دل روم عشق است
 رسته است ز هر چه رسم و عادت
 کز آنکه مرید کاشا تفر
 این به که ز غایت ارادت

بن خیزم و در ره طلب جان
 ایثار کنم برای جانان

تقرین کردیم ای بی بختان
 خواهم بقدرم آفرین خوان
 چندان دود و دامن بینم آزار

کجاست و گنجی که بیستمانسان
 طوطی فرزند جن چه حال باشد
 یا بلبل وزاغ در لیک آشاک
 از بخت من است بر من اینها
 از کیست نگاه بر که تاوان
 بی روی و در هم ز ظلم و بیاد
 باشد که فکر بیداد سلطات

بر خیزم و در ره طلب جان
 ایستار کنم برای جانان
 من بند روی ناز نشینم

در بند زمان و پیکر میبندم
 نازارم از آن نگار و محب
 بیزار ز لعبتان چه کنم
 او در غرض من آنچه ناست
 من در طلب و یای بختینم
 رفتار نظر مرغ نگار پرست
 امید که رفته باز بیستم
 چون هم نفسان کمر رفتند
 افسرده چنین چو انشینم

بر خیزم و در ره طلب جان

ایثار کفر برای جانان

ناهد تو وز هد و دس مصحف
 مطرب تو و ناله نی و دف
 هرچیز بر جی است راجع
 هر کس بطریقتی مکلف
 مرغان بهوای افج عشقند
 مادر طیران ببال فرخ
 اندر همه با بلا عتق من
 در قصه شرح عشق اخرف
 تارک صفت و مال و اسباب

جون چیز دیگر نماند بر گفت

برچینم و در هر طلب جان
 ایثار کفر برای جانان

قطعه

میر قاسم که کرد کار بود
 و بهانرا نداند از شیران
 فتنه مردمی جو نیست درو
 قاسم او دامگوی در ایران
 تارک آورد مدح میرش پیش
 زبری چشم داشت از پیرا

سفله را نام اگر کنند علی
نام خوش باشد و دیده ویران

در معذرت عتدج

گفتم دوسریت در مدائح
لیکن طمع نه سپید و زربود
در جمع این کسان نازل
تعریف سخن غرض نظر بود

در بیان معیشت اهل زمان

فغان که اهل زمان ره سوی یقین نبردند
یقین بجان کمان هم بین که بخیسرتند

زحوص و کین و حسد با خدا پیردازند
چوبت پوست پوشند کان سپید و زرند
بجان جو کاو و خزان میخند آب و علف
کمال و فضل و ادب را به نیز خن تحند
نبرد پوشی خودشان نه پوده پوشی کس
بکرده شیوه خود این که پوده ها بدزند
تفاق و ظلم و اباختاریا زنا اعلام
کنند دعوی اسلام و اندر نیز شهرند
ز طوق طاعت و تقوی می زنند آزاد
اسیر جرمه شامی و مشنه سحرند

جدا نصور و صلوة و بوی ترخیر و زکوة
 عموم در پی برد و خصوص اهل جرد
 نماید از همه آثار دزدی و دغلی
 زداستی و امانت به بین که بی اثرند
 نخست حبه بری بودشان بداد و ستند
 معاملات نیکه کن کنون که حمله برند
 ز بهر قرض بسایند دین برون بای
 بوقت و امر کناری به پست پانگه
 چه بوی خیر دزدین خسیسه خار پنا
 همه مصالح آزار و آلت شترند

جقای و ورز مان بین که بیوفا پسرا
 چه روز و شب بکین علائق پذیرند
 بقصد اهل هنر کر نه دهر و دن مین^{ست}
 چه علت است که اینای دهر بی هنرند
 جهان و هر چه درو هست هیچ در هیچ^{است}
 هیچ بهر چه در هیچ زار و خون جگرند
 ایایستغل بیان قافل از سرای لحد
 بهوش یاس که ناگاهت از جهان بزد
 گذر که است جهان بی خط خلائق را
 که نیک و بد که و هر میرهند و میکند

خوش تارک و میر و پی نکوسیران
 نراجہ کار کہ اہل زمانہ بدسین تد
 نوشته اند بدوینیک بر سر هر کس
 جہ بد جہ نیک عملدار کاتب قدر اند

قطعه بنام الیاس بیگ

الا ای قائل جان بخش داد از داد و پیکار
 عمام فتح مشغولیت بر فرق دول بستم
 ز زین زلف رخ بیا که کشتن که من عمری
 امید صبح دیدار تو بر شام اجل بستم
 بمن طلفت معشوق و درد عشق روز افزو

ز مرز عاشقی نظمی از جنت و حدل بستم
 بکیته پر خلل دیدم سرای ترند کافی را
 نقوش باید کارم بین که خالی از خلل بستم
 درین طوفان من از چندین سخن دانان
 کند فکر تا اندر کاخ مریخ و زحل بستم
 بدور از ملوک سیک و سل نبود خضر یار
 چنین نظمی که من درد و الیاس بستم

در مدح سلیمان بیگ

از اهل یافت آفت خلق انهرام یافت
 وز سل سام ز جنت و سواس در گذشت

مروست سودن پرتو سلمان بلاد فارس
آید خضر جو ظلمت الیاس در گذشت

در که شد ز لب مرگنا

نار که سحر تو بر و است
خشکست بنزدش آب ز کفی

در خواست خوشحالی خوشنودی

پس از این محنت و زحمت بود یاری که و اینیم
که دیگر یار یاران بر بزم صیقل بنشینیم
چنان اندر چمن باشیم و با جمعیت خاطر
ز شاخ کام در اسادان بدست ناز گل چینیم

ز جور و در و سر کرد انی الله رشتکار ^{بخش}
که بس خونین دل از آن و پریشان خاطر ^{این}
برین شفقت بیرونان کان کیمیا ^{است}

سفال از کف فکندیم و حریف جام زینیم
برق خزن و انده کوس و خوشدل باش ^{نار که}
عنایت شامل است از حق جراح و زین ^{عمیکنیم}

در مال جناب سیاده مای قطبان

در ابر قوه قطب دین یونس
کشت محبوس لشکر شامی
قطب که بر کمان سود عجیبت

کر چه رستخت یونس از ماهی

در ستایش جناب شهریار

نامی کن زینت او هر حق یافت زین
پیشوای دورس هند زمان حاجی حسین

ایضاً

از خلق و دعای تو خدا را صبی به

کز لطف عدول سفت قاضی

ای حال تو حاج مبارک فی الحال

از خون هزار غازی ماضی

در تاریخ وفات مشایخ

صاحب خلق حسن ابو کریم حاجی حسین

در محرم کشته گشت و کرد زین ^{موت} دست

منظم از خیر بود و خیر از و با انظام

از میان نظم و خیر آید برون تاریخ فوت

در دعای امیر سلطان بایزید

در حق نام آور احسان میرا بکر

من دعا کفتم فلند روار و هر کردی شنید

دار و گیر بزم سلطان بایزیدی در جها

تأقیامت بر مزید از وقت سلطان بایزید

در بنای امیر سلطان محمود

می نکرده هر یکی را که نهان که آشکار
 این همه آثار قدره نفس نیست آن آب و گل
 صد هنر از آن آفرین مرصع پروردگار
 می برند از حقان احسان بی کایک ^{در بیخ} می یار
 مهری هر روز خود خوش و طبر ^{مور}
 کس نیست عالم چنین آراست از هر گونه
 تردد انا هیچ از خوبی غی باید بکار
 از طراوت دلکشا افاده حق بوسه
 سبز و خرم از یار چنین کشته طرف ^{چو}
 لعل فام از پر تو رخسار گل کردید آب

مشک بین آمده هوا از ناهای ساختا
 در میان عطریاتی گفت بابلیل ^{شید}
 ای دلخاک اهل عشق را صد خار خار
 بی نوا عشاق ناکی ساز بر کن جد ^{دید}
 نطق بکسانین سخن اقوال طهری ^{نویا}
 حله مرغان فراز ساختا اندر ^{چمن}
 در دغا هر یک با وازی تو هم با نکی
 از صبا چون این ندا آمد بگو ^{لب}
 برش قانون صفت از ^{بست} شسته جان
 بی بیضاج چمن آرای آمد در ^{خرو}

خوش ادا کرده این عمل در پرده رنگین
خوشترستان بجزها بحر مل بر انفاق
و نیز در انفاق اندمیک شهریار
در درج معدلت اعظم ابو الفتح آن که
بر طریق داخل این ادوار خارج راندا
شهنسوار عرصه فتح و ظفر سلطان جو
بحر موج کرامت کوهر عالی ثبات
از ظهور و اینس ظاهر علامات فتوح
و در شکوه شوکتش نصر من الله آشکار
بر سرین سلطنت کیخسرو عهد آمدست

هست در فرماندهی پوشید و آن زنگ
خسروان کرباج دارند و دست شاه نجات
باج می آرند سوش خسروان نجات
بنگه اکنون بازوی این صفیه کسور
چند کوی رستم و رویین تن و اسقیدیا
بهامدادش اگر خواهی ز حق چیزی و کس
لافتی الاعلی لا سیف الاذوالفقار
کریم نسبت کمرش را بر دگر چاکلی
چون بران بر جی می کند نقل اختیار
مرجه نسبت او خوشید جهان افروز ما

بر سپهر ملک و ملت باد یارب پایدار
 شاه عادل بنده را ظل اله استای که
 بر سر مابندگان این سایه را پائین در آ
 سوی ملک فارس رخ امید در هضخ
 عالم آرای که کوی در خزان آمد بهار
 نو بهارش را نخواهد بود آسیب خزان
 باغ عالم را که باسد چون تو سروی ^{کلعدار}
 رفعت ساهی فروز میگردان عدل کرم
 آفرین کن هر دو کرد بدست طبع راسخا
 سوی گاه از دوزمان آی قویو حشرو

همچو تو نشست جریع قوی شاه نامدا
 رحمت حق بر روان پال او وز باطنش
 ظاهر و باطن صوفی کردت لیل و نهار
 نیک چون دیدم توانی کن خدا سار ^{سج}
 در دعا میخوانم از بهر جمعی دلفکار
 دار معبود آن خراش کین خزینه فرج ^{است}
 چیست دانی اصل دهقانت و سعی ^{و کار}
 هر چه بسیاری مرین را بپس ناید بلکه ^{هزار}
 و از یکی هفتاد و یک هفصد دهد بلکه
 قلعه از نیروی باز و ساز و شیر و هر شو

نیست مردی سوی سوراخی شدن گفتار و
 حقیقت با سندان مداران که برید نامی رود
 چونکه ناچارست رفتن بر کمر ماند باید کار
 یاد کار این جهان خیرست و خلق و علم و حلم
 مردی و مردانگی هنگام زنده و کارزار
 که مانند نیر بعد از شخص فرزند خلیف
 و درودنا اهل کوه که همان این یاد کار
 باد حق را عیان حشره را صوفی و حمت و هما
 زانکه خستند از میان خلق لیکن زینهار
 غافل از اهل قلم میباش و اهل سیف

یکدم

نایب

نایب بر ضعیفان رعایا زور یار
 که جنای قطره تنگی نیست قوه در
 چونکه عورت اهل کسور ظلم برایشانست
 هر چه خواهی میکند اهل عمل بی ترس و بیم
 بیکه از حبس عتیت خرج و این مجری مدد
 مجهول که افتاده در یکدیگر این مردم اهل
 فرق و تمیزی کن و هر یک بجای خود دید
 راز اهل دل بغیر از چون توفیر خورد
 لائق کوشش گدایان نیست در ساهوار
 از توبوی آسایش بر مسام جان وزید

بر برسم آستایان عطر جان کردم نشان
 هر چه نازک در سخن گوید بیان واقع است
 صدق می باید که صادق راستایند کردگار
 خواستم گفتن خرائیات و دادن طول آن
 لیکن این معنی جو واضح بود کردم افضا
 در بهاری زنت و بوی باشد اما در خان
 پوششانی پر نعمت است از میوه های خوشگوار
 نامم که بهر خط هوسمندان نام یافت
 سال ناز بخش خط آن برون هر هوسیا
 از صد فیک یک درخشان گشت در بخت و پنج

عقد این ابیات همچون دُر در آمد در شمار
 بیش ازین تصدیع دادن نیست حد چون
 بر دلیری عفو مامول است در نگار
 فتح و ضرقت هم غمان را بخت باد امدام
 تا ابد باد درخت نیک نامی میوه دار

در دعای آصف زمان

یکجای فقر و آنادی مقیم در دعا گوئی
 رهین لطف محذوم کن از هر حق خد
 بود روز و زارة را فروغ از بهر مهر تو
 بسا اظلمت شام زوال این صبح دولت

در استمداد همت از شیخ محمد بن بخش

تیر آهی و سنان نفسی ماند مرا
دل در پیش همین ناوک و تخمی دارد
ای که خورشید می ذره بجزمان
مگذار
که مبین طلسمی از نور تو بخشی دارد

تاریخ وفات

شد شیخ نور بخش ز دنیا با آخرت
بر دندوشنی فلک و مهر و ماه ازو
ایوان و بارگاه منورتر مرقدش
بنکر صفای صفت آرامگاه ازو

گاه کاهی کاش از آن مهر نکامی بود می
گاه کاه ارم نه یاری بعد مای بود می
او نه بد خال هر مری پا و محروم از آن
هر زمان گویم چه بودی خال زامی بود
برده بودی من ز موج حادثه آخا پناه
غیر خال آستانش گریه های بود می
خانم از در دهان تریش از ماندی دل کرا
مندی گریه های او کار او آهی بود می
تک من هر لحظه دیر بیکته خون کسی
نار کا ای کاش من هم بیکامی بود می

نسو ددل من جانند هرگز مشلی
 که بشامی زده باشم غم او را بدی
 من بطر ز غم این همه مدحت گویم
 می ندانم که رساند بغیر الم غم
 عالماتایکی از علم نشینی مغرور
 تو هم آر مردی خیز و بیاور علی
 بخراز خون جگر خوردن پنهان در عشق
 نیست پیدا و فزین نکته نیاشد خللی
 خوش بود نازک اگر جان بسپاری نفس
 زانکه نبود سبب مرگ تو زین بر احبلی

سیل عشق آمد و برد از بر من هر بودی
 سوخت این آتش غم جان و نیامدی دودی
 طالبی کو تقساند سروند هر عرق عشق
 نیست مقبول و درین راه بود مردودی
 کو کندهی نظر عشق نظر در دل مسا
 که همه ننگ ظلام از دل ما بردی
 مکن از آرد دل کس که جفا این نیست بگاه
 پیر مردی کسم از غم و غمین فرمودی
 نازک از مال جهان کو بخر تجارت بکند
 چون ندارد بخرازش رحمت و نقصان سودی

یوسف را خمر جو سوره یوسف را آنگند
 معنی جدید سازد و ماضی هیا کند
 مامور را بدل کند و مرد یوسف
 چون آن امام گوشه محراب جا کند
 افغان و نالریا رب و آمین بود جو
 دست دعا بر آرد و حاجت روا کند
 کار هر کس بخدا عرضه آن دولت
 کی باشد این که آن دولت آن کار ما کند
 نازک بود محبت او مر خیب را
 مرد خدا عمل را برای خدا کند

خوبست ناز و جزو خوبی بیکانه است
 سعی است بر فروخته ناز و ناله است
 در هر زمان که شعله زند تو را در ضل
 پروانه فروغ و یاهل زمانه است
 دل پس که زخم غمزه او دارد از درون
 آرم بر و ن که لائق انگشت بانه است
 تو سمر که خیمه افتد آخر بروی کار
 زین ترخم سوزنی که مرا بر بطانه است
 نازک نازک ترک کلاه وصال و خوف
 مجبور را عصای هستی گشته است

تا سدم پابند عشق آن نکار بقل بند
 میخ دو زمره درد کان یار بقل بند
 همچو سندان زین مطراق غم سخن ولی
 کار هجران میکند جانم تر از بقل بند
 نیست حاجت که یابد از لوبچر پی و تاب
 رام طبعی کس ز نام است اختیار بقل بند
 میخیزش را در هنر بیکر جو کبر ستم تراش
 هست مرثاح و موملها جا بقل بند
 شد جو بلبل است و آمد در قفان ناز ^{دید} کج
 عارض ز تکیه و چشم پر خمار بقل بند

قیدم بخواجه زاده عطار و بند او
 غیر مکرر است دهان جو قند او
 تصویر چین ز صورت او خسته خطا
 مشک شاد بسته زلف کند او
 شنهانه زین دکان بر جنج مشرق
 بخود بودن پیشش این جون و چند
 یار بجه حال نشست که با این همه دوا
 هر گوشه صد فتاده بود درد مند او
 هر چند با سق است ولیکن ز ضعف ^ل جا
 نازک غمی خورده بر نخل بلبند او

آن یار فقاعی که ایام همه سازد
 هر نشئه ای را بقفای سبواند
 تاواستند او کفیه و بچاره بماندم زد
 چشم جو عرق زن رخ اداست طرا
 زد زلف نیم بوی رخ جانها جو کس را
 آن زهر جبین مستری خولین جراح
 نکذاست بقا سق لب چون ^{قدش} سرب
 چون برف الهی که رفیق یکد آن
 نازک ز خدا خواست که چون خلیفه ^{لف} مح
 تن کوفته خون ریخته اس دهر لیان د

خرابم ز سودای آن کیوه دفتر
 خوش اندام دوزد کف و پست و پوز
 کسند در دهان هر نشئه در ناقص
 نه شک افتد هر نشئه جان بسوز
 ز مهرش جو خوشیدم را ندر آسد
 رفیقیت چون کلبه در چو مریوز
 بین سرو کز لاف هم قدایش
 گرفتست در باغ خود را بکوز
 دل نازک اندر پی جیم شوخ
 ز پیکان غمزه بود میخ دفتر

دلربای آتشین زویر چین فغلس خوش^{ست}
 چونکه هر دم مراد فعل از تو بر آتش^{ست}
 چشم آن روی مبارک دید فغلس دل کشید
 مردمان از چون هلال عید فغلس دلکش
 آرزو دارم که در عشق قلند ز چرخ زود
 صورتی بر طبق معنی کرد در آرزو خوش
 خال و خط و قد و خد و چشم و ابرو و دال^{فرب}
 عاشق مسکین بیکدل می نلای هر شش^{ست}
 نار که از دنیا و مافیها بعشق آمد فرو
 زانکه این برداست یا یاران خوب هوش

فالمقطعات

به پای بوس تو ام آرزو بود چندان
 که روز و شب کمتر از در این هوش ترا
 ولی چه چاره توان کرد چون مفسم دهر
 بهر دی و دهر از غمی گرفتاری
 جو خواب هم نفس طالعست نار که را
 همیشه مونس بخت تو یاد بیداری

لیکن گفتن است

جهانیان بصفت هم شریک یکدگرند
 یکی ازین همه درد آن نیست شریک ما

باعث ال طرح رفت و عاقبت متر
میان سعدی و حافظ گرفت نازک ما

ایضاً

ناحق از خاک در شش دور شد هر
صد ملاحت کشم از درد و غم در بیداری
کز نامل کتی از پیش بهر کار ای دل
بهتر از آن که پس از کرده ناست بخوری
نا توانی یکبار آورد علی نیک امروزی
ودنه فردا ثوابی و بسا حیف بخت

ایضاً

ایضاً

در خاطری که ناسره کارند تخم علم
از سوز بومر آن ندم کل مگر خسته
یا بر میاز صرف که در کو و عاسته

مردم شوند خاک زو نبگویند
هرگز کسی بدیدن صورتی کسی نشد
معنی کسی که لایدان می شود

ایضاً

کم و بیش است دانش و دانا
کم و بیش پیش می داند
سمن از علم آن فقیه نفوس

که چون نور بنشین محی داند
 بنده امر کیست و انفس آرای
 کاخچه داند از کیست می داند
 از مودم بسی بدانش خلق
 هر کسی بخش خویش میداند

ایضاً

نیست میدان از من و تو نیک و بد
 کرده از کرده و کرد آن محی شود
 از عطای دولت و جاه آن یکی
 هر زمان سرور و خندان محی شود

و زجای

و زجای محنت و غم این یکی
 دم بدم محزون و کیان محی شود
 دولتی و محنتی هر کس که هست
 آنچه آورد از اند آن محی شود

ایضاً

بر نیک و بد کند این دور و زمر آن خوش
 که در سرای یقاین کیست بود نریدی
 هوای لذت غافل از هر که از که گزین
 و که ز جمل فزای برای جان خودی

ایضاً

می برود عشق جور از شوق آن معسوق خاص
 پادشاهان باز باز از بهر صیدی می برند
 می شوند از دایر خور و از خوش منصور و
 عشق بازانی که از سادان جیدی می برند
 عاقبت از بکر و خالید نیز یابند آگهی
 طالبانی کین سبقت از عمر و زیدی می برند
 هم کپو از آدمی که نندامند افتد
 طایران که قضا از ارفیدی می برند
 آخر از جیح مسعد بی توانان بین بجا
 حیل سازان که گاه و زهر بکیدی می برند

پس بکمر اهی مقر آید و تر قاپسین
 فیلسوفانی که هر دم ره بسیدی می برند

ایضا

بزودی از سر این دهر دوزن جو می گذرند
 چنین گشته که بیی ز بهر آن چند
 قیاس کن که اگر خلق را بودی مرگ
 چنانچه بیکد که از بهر دهر کردندی

ایضا

ممکن اوقات ضایع در غم موت
 غنیمت دان کنون نادر حیات

جورخ در عرصه از سیران میاسای
که نا که شاه خوان آورد مفاقت

ایضاً

ای لایز دعوی عشق و عاشقی که کن از آنکه
سوی معنی پی نبرد آنکس که دعوی در بود
لازدانش آنقدر از دانا مستقیم داشتند
کو گشت از لاف و بزدانیش اقرار بود

ایضاً

بصدر صفا اهل صفایان لایق
که نبودش که غیبت و فایده حضور

کمی بود

کسی بود بطریق مصاحبت نزدیک
که ناید صحبت یا را آورد جوافه دور

ایضاً

در مجلسی ز من تفری التماس کرد ^{کوشت}
ای یار خوش نفس خوشی بزم گفتند
بعد از کلام رفت و غزل زیب ^{ست} مجلس
گفتم بیاد نیست مرا و نه پس نکوست
قرآن بداد آمد و اقوال غیرت
در خانه جای رخت بود یا محال ^{ست} دو

ایضاً

خطیب شهر گفتا بایدت کرد
 بجای من سپی ستم پاکوب
 چنین گفته که من در خور تست
 که من خود را می سازم علم چون

ایضاً

نه که هر کوه و سه عسری بجای من خوا
 بودش حافظی و زبنت قرآن داف
 بس طرائق که درین بادیه باید پیمود
 هم مکرر بفرمود کرد که مریز داف
 ناله آرزو ترا حافظ قرآن خوانم

طرقه نصد و سصدت از با کو بر خوا

ایضاً

تو دانه عطا شاه و بطین
 دست افشانندش نمی ارزند
 اندرین روز کار قبض علوم
 تو حجت خوانندش نمی ارزند
 ستر کعبه تو دره رو عشق
 به شربت یادندش نمی ارزند
 زندگانی و کرد کردن مال
 مردن و ماندنش نمی ارزند

مردن و ماندنش نمی ارزند

ایضاً

سخن از شکی دهان شعرا
 لبی که گفتند و سر بهیچ نهاد
 ز سر از دست هر دران نقش
 زلف و کیسوی زیور پای قشاد
 وصف قد بلند هر کس گفت
 داد آن منتهی بهمت داد
 شرح باریکی میان آمد
 از یکی موی در کدشت استاد
 هر چه نسبت توان بخوبی کرد

حسن

حسن ماز شک حمله نیست بباد

ایضاً

کس ندانست ناجر کوزه نرید
 مگر ز اشک در لعلان با شد
 حکم را سر بند که نقش نیست
 آنرا و خواران با شد

ایضاً

سرو و سوسن ز نند در بستان
 لاف آزادی و گرفتارند
 آن بقدر دراز و این بر کان

خویش در حد حسن پیدا کند
 مرغ مهر دورا می گویند
 که بدعوی دروغ گفتارند

ایضا

ذوق کج خول و نقد علوم
 بد تشهیر و شرف
 ترک هر کار کرد تا که
 غیر تعلیم علم و ریاضات

ایضا

عزت من غنیمت می شمر و صلوات بر انزال

که در عالم بود خوشدل عزیز کسی عزیز ^{هست}
 بسکال و نام افشایم لبیک انسان کسی را ^{هست}
 که او را در میان نیک و بد فرق و تمیزی
 نشد چنان که در دهان شیرین که در ^{هست}
 کتابیار خوان بی نوائیان که موثری
 سوار نظم نازک بر همین حسن ادا ^{هست}
 که از لطف معافانند و بچید ^{هست}

الرب تعالی

ای در دل من عشق ترا بود از تو
 و اندر طاعت مرا زیان بود از تو

هر کس بودش از توحید مقصود
ما را نبود بجز تو مقصود از تو

ایضاً

ای آمد بر سر از لعل ناخت
و ز پایه قد رسید یکی مغرابت
چون در دو جهان سقیع خاجان بود
نارک بسقاغت تو دار حاجت

ایضاً

از آل رسول دل پراز تو شود
مخزون بچین جمال مسرور شود

نارک

نارک همگی فرین اولاد نبی است
پروانه ز شمع کوی دور شود

ایضاً

در مذهب عشق جز تویی نبود
و ز غیر حبیب جز تیرا نبود
از خلق نگاره کردن اولی یاسد
و زیار نگاره جستن اولی نبود

ایضاً

ای مکرمت رحمت عالم پرور
ازا بر بود شاخ یکا هان سرور

شاد اینک و در نیل اشجار از نو
میپسند که بیخ من بماند ایتر

ایضاً

در وادی عشق تا قدم نهادیم
از قید بند و نیک دو کون آن آدم
چون باده ز جام نیستی کردم نوش
آن هستی خود نیز چنان افتادم

ایضاً

من نهادی خود جام و سپود ایستم
هر نیک و بد خویش درود ایستم

مغزی

خبر و صفت مغاری در کج کوه کیستم
در قید عشق تا کی از غم ستوه گیرم
فی دل که پای دارم فی پاک کوه کیستم

الفریاد است

غلام آن هنری را که هر هنر که کند
کند بوجہ نکو کرد بنودش میراث
دل کرم غاسقی است فرو بیج و اعظما
کفتار عاقلان که افسردگی خوشتر است
خواب ناپید تا بر آسایم بر خود ز غنم
عمر اهل خواب را حاصل بود آسود کت

مطرب نشان و شاهد شیرین و یاده خور
 تا با سدت نه حاصل دنیا تمتحی
 دکن عاشق بروی خوب هر سو زلفهاست
 به بود کار قیان از هر طرف نه خجری
 دل بهم بزم آن روی فرو هیز لقیب
 بخون عفل بدل سد برسان نه خجری
 من گرفتار جنون خلق سخن کوی مزاج
 هر که پیش آمده دارد سر نه خجری
 در عشق است سراسر سخنان نالاست
 هر که عاشق بود از این سخنان یاد خط

مصراعات مقلوب مستوی

درن نیز ابوش بر بازین ^{نسر}
 ترکش ز لاری بدی دیر از شکرت ^{ایضا}
 غی از دجوان جمعیش را ایک ^{نسا}
 تربیت چون نیست کس را فایده ^{است}
 آن چه نیا نیست که بوس است جو ^{نست}
 عطار ما ز جونه دم دیوی غالیه
 در کسده و ز کن اندوه دور از شکرت ^{مردم}
 ترکش ز لاری بدی دیر از شکرت
 درن نیز ابوش بر بازین ^{نسر}

من الفصائل

تو در هر روز که در کوی حقیقت هست
اول هر کار بنام خدای اکبر است
جنس هر ذره بی مهر خدای دوست نیست
علی افروز جهان انوار سمع خاوست
نیست ز در کیم این احکام یابم از تو
آنچه آید از بعد از نیک حکم داور است
آن حیوان شد نصیب خضر فی زجری جهان
مزی آن خورده خون روزی اسکندر است
ساخته بی داد و دران خاک جسد و قیاد

مایه آن کل که اکنون خست قصر قصیر است
مملکت جلاز کرد آن ساعت که مملکت در گشت
خواجہ را که چند روزی جانفشان جامه است
بر کف کن بود اندر بر مرد و زنان پایدار است
ساعت غمت کنایه از کس و جان پرور است
مندرج دل در قول و در شکست و فتح مختص است
فی الحقیقت فتح و نصرتی بر ویر و لشکر است
آستان فقر اگر نیست قوی را بحکم است
هر که سر نهاده اینجا سرور از سرور است
اخگر داند که ای عشق و سار و پال

آئین اعلی که تاج خسروان از پیراست
 تکیه کن که هست این خانه سست از پای^{ست}
 کرم خوش ایوان کیوان سطح کرد و منظر
 جد کرد آرد و یصل از بهر ایوان سنگ سخت
 ریخت خواهد خداه آخر که اسباب سر^{ست} مهر
 آن فی الزم که بشانی غباری بر دل^{ست}
 جلای امثال این عالم که خاکش بر سر^{ست}
 عقد مهر خرمی نیستن تر بر کی^{ست} است
 این یک اقرار و دل در قصد جان شوهر
 بر که و پیش اگر فاع نیست نلخس زندگی آ

آنچه قسبت رفعتی تران بیشتر^{ست} کمر^{ست}
 خوشدل آن عارف که یکسانش خوش^{بود} و نا
 نبود اندر فکر آن کین ناخوش و آن خوش^{ست}
 از پیدی یکی نمی آرد بیدار این کشته زار
 خم نیکی را بر نیک ویدی را بیدار^{ست} است
 کرم و بیاع جهان و ره کشت خا^{ست}
 از هنر هر کوندار بهر^{ست} شاخ بی بر است
 باس نامردم فروشن چون درخت میوه را
 بر کسیدن قدی حاصل شعاع^{ست} عر^{ست}
 ناضر و تم نبودن گفتن و گفتن لب بر بند

دست اندر کار محل بر داشتن کار خست
 ناطقان از خفیت بس بود گفت و شنید
 چون نیاز و کوش مردم زین غط خاک و
 اندرین تخت هر کس را بطوری قول و فعل
 اهل دل را فوق این اطوار بطوری دیگر
 آنچنان زوئار آساده جهان معرفت
 کت نماند فرق که معراج دارا منیر است
 انحصارش در مغدوم که مرغ دوست ^{خوآن}
 غیر که دوست او را گفت و گو در دست
 ختم بر این نیک سخن کردم که شد خیر الکلام

هر چه بنیاید بیان خستود بودن نیست

ایضاً

مراح حد غلامی بنام خواجه سلمان
 قبول اگر کردم بس غلام خواجه سلمان
 همیشه چشم من و خالکای خواجه قنیر
 مدام کوشش منتش و پیام خواجه سلمان
 نفاذ هم من و سلمان بر اهل فارس مدام
 وسیله اوست مراد سلام خواجه سلمان
 زوی فضیلت و انتمای شاه ولایت
 ز می سر آمدن بر دوام خواجه سلمان

طبع لشکر اسلام شد بدقت احمد
 بلاد کسورین زاهدانم خواجہ سلیمان
 بی مصاف که افیم هر کشتی آمد
 کسیم تیغ سخن از نیام خواجہ سلیمان
 ن قول بد را مات بقول غیر نکریم
 کلام غیر چه ما و کلام خواجہ سلیمان
 امام امت و سلیمان علی است عهد محمد
 چنانکه هست محمد امام خواجہ سلیمان
 زهر نوره و زخما حُسن و حسن
 زنت شمس و قمر سر زبام خواجہ سلیمان

عباد باقر و صادق چه کاظم است و رضا^{هم}
 شال نظم در اندر نظام خواجہ سلیمان
 جواد و هادی و پس عسکری و مهدی
 باین نظام بود انظام خواجہ سلیمان
 بحق نور رسول با خفایا
 بحمت رخ با احترام خواجہ سلیمان
 بال و عنترت و اصحاب یکدانه جابنار
 باهل خانه بیت الحرام خواجہ سلیمان
 که نازد از صد و بندگان خاص شادان
 که هست جا که احمد غلام خواجہ سلیمان

درآمد درود

زهره زنگی بر دروی خجسته گدانه
 لشکر هند و نندرت که از کانه
 قائد بام افکند فقر در قور سام
 با خری آورد از درویر دمار
 راع سیه می در دچنگل باز سفید
 مرغ همان خ تند در گیسویم زار
 ظلمت شب شکند شعشعه نور مه
 راند نفع دغان پتوا لهاب تار
 صبح دمک مشک این مرغ سحر خیز

ساقی شیرین دایره دو سر خای
 دین بختک مخواب هیچ میارام دل
 روز و شبان یاد کن قادر لیل و نهار
 روز بآن مرد شو صرف معیشت کن
 جان جانان رسان در دل شبهای نا
 نزاری مایه دوست قدر عظیم هست
 رخ برین بیان خوش شمع بر آس
 در صف مسجد درای آینه قرآن سنو
 کردن طاعت بنده سر عبادت بر آس
 حاصل هر دو سرای معرفت از دست

مسکن عرفان بود جاندار افرا
پیروی مصطفیٰ مترعلو ستایش
راه شیاطین ترا خواهر کند سیف و
ناله وقت سحر کوی دروخته سحر
فیض الهی قهرمت تحفه صد مرگبار

ایضاً

دلبری سرسلیم دیوانه برون بیکر کن
در جنت و جوی کجی از ازدها حذر کن
بیداد و جور نیستد بد و زمان آدم
ای بکریم فرزندانند پسران پند کن

از حق

از جنس خاک شد هست انواع خلق عالم
ابنای جنس خود را از مهر و مروت
ملکت بکنج و لشکر شود تو کس میازا
عرض بیان مندی بر قادر قدر کن
نادر یکی شهادت کورنی دل بر آمد
شمعی برای پیوند از نور خیر کن
ناد و فاقه بکین از کرمهای شب کین
شیلان منزل کورانه ناله سحر کن
عصیان خشک خامی از ناله نادر کن
اعمال نایب ات مراد آید بین تر کن

از حق

جانا تو بی بوخت آلوده دل بقبلت
 بزم طرب نهادهی مسایره را خیر کن
 نامانت روان نقد در معرفت قاسم
 زین کیمیای باقی سر وجود منور کن
 چندان طریق صوره ای لاف ای مقلد
 بر شاه راه معنی هم نیک روی کند کن
 چهره روی دوست نبود خورشید مطلع حسن
 از روی یاک چشمی در روی او نظر کن
 درج درست در بزم ای خواص عقد طومار
 در معنوی مطلق زین لفظ مختصر کن

طوف جهان و حدت کنز آنکه میل داری
 تارک صفت دین راه از حلقی کن

فی المثلثه

یا پاد او را که روی جند با مایا بود
 تا که او را هم ریش دل افکار بود
 آنچنان غمگین گرفت از مافوق آن سرفرا
 گویند که صحبت اهل وفا سبب از روی
 او که بودی کند روانه روی تکین و جود
 و که در راه عدم بسیار خوش رفتار بود
 سخت بیدار از روی برد خواب محنتش

اهل فرقت را وصالش دولت پیدای تو
با محبتش رفته بازای و اهل عشق را
تقدیران برکت نهاده دل ز سودا نزار
از مدار هردون دامن به پاکی در کشید
آن بصارت این مدارش در نظر مردان تو
ترک دینی کرد و عقبی بر کن پیکان نازنین
کر چه در دنیا نام اناطو او نازک و آید بود
دارو کی حور و نور خنکش بی ما روا
او که در بنم جهان با ما نشکر و دار تو
یا الهی بین خاص خودش که بان یلطف

خواجہ کس لطف و احسان با کد اینیا

من المثنویات

در همه روی و هر دم نگاه
هر کس از راهی است سویش رویا
هر کسش کن نیستی از هر دم
جان هر رهرو نکستی رهبری
هر که او جوید که می زو بود
او که کان نه کند نه راو برد
صدق و اخلاص است در راه عشق
صادق خالص بود همراه عشق

مرطوب را مرد باید که مرد
 ماه دل که همان بدست می مرد
 بر حذر باس از دل آزاری خلق
 خواه اطلس پوش و قطعی خواه
 هر که دل در سید خون دل خور
 فی المثل هر کو کند کل کل خور
 در سوال کردن از اجازت جواب بکش جان
 روزی از خجای محتمل دل
 بر هزده گشت و شکست متراک
 جان را بسبیل غمگساری

گفت از سر مهر و مهر و یاری
 کای مونس قلب و همدست
 بنمیدان از ضیاء روشن
 دارم از تو بیک سوال مغلق
 بر کوی مرا جواب مطلق
 گویند از اهل دور پیشین
 پس نکنند دلپذیر سیریت
 صدان که شنیده ام نسانه
 بیک نیست در اهل این زمانه
 از اهل زمان و دور کردن

آن از دست دگران شود و خوت
 جان چون ز دل این سوال بپسند
 الحق به نگو جواب سنجید
 گفتش همه را از کجای تقسیم
 بخشی بود از امید و از بیم
 هر کس که ز کلاه شاه چون مرد
 آن بخش که داشت با خود آن بود
 بنکر که بیکان بیکان که مردند
 نوعی خوشی از زمان میبردند
 چیزی که بماند باز ممانه

زیشان سخن است در میان
 طامات شنید انگار
 بکذا برو که کن این زمان
 دورات نواز در خراسد
 دوران تو در خور تو باسد
 تاراه تو بخش خویش خوش باش
 بکنار صد فرسینه در پاس

فالنصیحة

ای ز کفی آب و گل انسان شن
 خالک لبیه چشمه حیوان شن

حیف بود همچو تو والا پھر
 با کل و با سنگ شوی سر بس
 این سخن از تاراج اگر بستوی
 بر دو جهان حق دهدت خسروی
 از بد این نیکی آن در کند
 با که و مر باش جو شیر و شکر
 صد ستو و یک مستان ده من
 کینه کس در دل خود مرده مده
 زود میر دست سوی هر طعام
 بنکر و بنشاس حلال از حرام

دور نیست از برگزیده آن
 ز اهل خرد باش نه از جاهلان
 قول بنرکان مشربانک نای
 آنچه بگویند با آنها کزای
 طاعت پیران بیای تو جوان
 ناکر شوی بی بیخ و میان
 مری متاثر بظواهر دل
 نانشوی در حق کس منفعل
 دست کرامت بر درویش بن
 ثابتوان ز امر حق پیش بن

پیش و پس خویش نکامی بکن
در خطری فکر پناهی بکرت
نیست جود در دست تو هیچ اختیار
کار خدایان بخدا فاسکار

در وقت عداالت شاه محمد سوم بر سیم سلطان

چنین داوران از آن شهر
های که بد و افسوس نیر
باسم و مستی شد محترم
براهیم نام آن خلیل عجم
که از اهل لشکر سواری برآه

چنین گفت با خسر و نیک خواه
که شاهد را با نام عدالت شکفت
نخندان بود کس توان حد گرفت
از آنجمله ایست برین آمد عجب
که دیدم یکی کلختی بر طرب
بر سمر بر مکان براسپی سوار
ز ترله و زهد و شن پنج و چهار
زهر باق و دیبا فبا و کمی
ز کان مصری یک افسس لبس
چنان خوشدل و سرخوش از خمی

کران به نباشد حد آدمی
 نفاخر در اهل مَناصِب چه ماند
 جو جامی اینچنین پیش راند
 جو بسید شاه این سخن از روی
 برافساند دین دست فرماید
 کبیر و کیناز دیکار منش
 برق ملک باید حصار منش
 بر در نکویی در ایام منش
 نخواست اهدا این بد دل بد سخن
 نویسد کان بر بقمان شاه

ستر ند نامش ز جمع سپاه
 عدالت همین نیر جمالیش
 هزار آفرین بر کمالیش
 نکوین بر حمت بیامزدش
 که بود ایمی خلق را از بدش
 شهنش که مخلق را نیک جو
 فروزند مشعل دولت او
 و کز نداین شیوه اش او رست
 یقین دان کرد و نور دولت بر دست
 بسی بر نیاید که کرد در بون

بزرگوار و قانع از
 بزرگوار و قانع از
 که چون ابرارند کیست
 زمین و آسمان کیست
 سواران لشکر صغیر و کبیر
 نفعی بدو که بدو کیست
 باد که کرب و بدو کیست
 باد که کرب و بدو کیست
 تشنه و یمان و بدو کیست
 نفعی بدو که بدو کیست
 تشنه و یمان و بدو کیست
 تشنه و یمان و بدو کیست
 تشنه و یمان و بدو کیست

بنا که سود را پیش سر نکون
 بحر عدل و انصاف از سر مجوی
 و گزینود این درد یارش چوی
 ز می کمتر از هر دنان که خرده
 که چون در بخا هدا که مردم درده
 ز تارک ره داد و دین درینوش
 جو خوا می مانند درین راه بکوش
 در شرح حال مطوف با بیان و غدر یکی از میان
 یکی روزی با جمعی از درویشان
 بی طوف رفتیم در بوستان

روزی ده هزار را بر کافر گشتم
 تا پیوسته اسلام نکود افشتم

ایضاً

امروز میان خلق ناکستن به
 بیکانه ز خویش و آسنا گستن به
 چیزی که در ورنه فخلق باشد
 زان یکدل و یکرنه جدا گستن به

ایضاً

یکی همه را سر بیخ باشد بی شک
 داختر قفا سرخ باشد بی شک

کجی است حیوة مادر کس بر سر
در حلقه مادر کجی ناستد بیست

ایضاً

آن یه کرد دست جام کل کون باشد
تا کی دل از اندوه جهان خون باشد
خوش باش و میبایس ز تیرک وید
کس را چه خیر که عاقبت چون باشد

ایضاً

تا چند اسیر نفس بد خوابیستم
در سیر و سکون نایع او باشم

یار

یار بر هازم ازین قید میاد
بد کردم و نرد تو نه نیکو باشم

ایضاً

چندی هوای وقت آسوده گذشت
چندی غم بوده و نایوده گذشت
اندیشه سار حلقم آخر گفت
افسوس که روز عمر بهوده گذشت

ایضاً

عقلی که بجای راه بیشت ترا
بر هم شکنس که و شکست ترا

در یاب و منه تر دست جام می عشق
سرشته عمری نابد هتست نزل

ایضاً

قسمت ز بهیستم اندرین یوم افکند
باد قدرم یوم خطه سوم افکند
آیا جگر غرض دانست درین او که مرا
بر شاغر سلسیل ز قوم افکند

ایضاً

خوش او که ز خانقہ نگاشته بساخت
وز شیخ و تبع یحان و جانانه بساخت

عقل

عقلی که ترا اهل صومعه من دیدم
صد رحمت حق بر او که میخانه بسیار

ایضاً

رندی که میام با جراحی باشد
کلیمی که بخواب در صیاحی باشد
کافر که امانت بودش این هر سه
بیشتر ز سیدان که میاحی باشد

ایضاً

ای ترا حد خشک عجم و مغربی چند
و زیاده مجهول لعل تر دوری چند

جای بگفت آرواره از بند خودی
فرد سب و فروز مست مستوری

ایضاً

با جان یگانم در اندیشه جان
در عین وضالیم ز هجران نالان
آست قریب ما و ما غافل از آن
یار همه را ز بند عقلت برهان

ایضاً

ماییم که جز و کل بنا جز و کل است
خار و کل این چنین با خار و کل است

دریاغ

دریاغ عدم عیب عیب

دریاغ عدم عیب عیب بود همان
در خمر وجود کاه خل کاه مثل است

ایضاً

رتدیم و ز جام عشق می پیمایم
بیش از خور بود خود ز خود تناییم
ما که هر در گذشتند و بی ماییم
می قلند و وفلند و ماییم

ایضاً

اورا که ثنا یگانست جهان
همواره ز پیش او جهانست جهان

انکس که بچید و جد ازین قید جید
هر جا جید ازین بی جهانست جها

ایضاً

ما شاه جهان مد نظر ساخته ایم
وز باد به بخواب جگر ساخته ایم
در صومعه زاهدیم و در میکده رند
با نیک و بد زمانه در ساخته ایم

ایضاً

با خلق خدای زیت یکسان کردم
دل با همه باک خدمت از جان کردم

بودند که بیست و کوهی بد با من
نیکی و بدی و بال خودشان کردم

ایضاً

آنها که کهن شده اند و پنهان کردند
که تنجه هوسنگ و کربل زوند
در مزرعه جهان و باغ کیتی
نخی که بکارند همان بر دروند

ایضاً

حزن و طرب و بیخ و بلاها همه هیچ
فسق و ورع و فقر و غناها همه هیچ

ای مردم حال و ماضی و مستقبل
ماها هم میجویم و شماها همه هیچ

ایضاً

باغ اسق خود گفت یکی مرا هست
فرست شما اندر عمر ما و نه وای
آنان که به بیدار بخت از چشم شدند
بینی در خوابان مگر که کامی

ایضاً

افسوس که نفس سبک عوانست عوان
وین قافله عمر روانست مروان

غافل

غافل نتوان نست کین پیک اجل
مهمواره بقصد مادی و انست دوان

ایضاً

روح است یکی و آن یکی همواره
شد بهر تن تنی بعدد سیاره
روحست جو طفل و تن جو کھوار و طفل
چون یافت شعور بکنند کھواره

ایضاً

ای از تو پروردی تا مروتی نشان
امروز چنین اسیر صد درد و غمان

فردا که ز خاک من و تو خشت زنان
خشتی سازند بهر کور و کرات

ایضاً

چون نیستی هستی مایید است
این انده هست و بود و باشد چه بستان
احوال جهان با اختیار کس نیست
می خور که غم جهان ز خور و غفلان

ایضاً

دایم بدست خلاق کس را نبود
هر چند سر خلاق کس را نبود

بر رفتند کز فنا سفینه راست
بر نامده اطلاع کس را نبود

ایضاً

واعظ که گفته حکایت از حور و هست
خافل بود از حال انصاف کست
یک سینه می صاف و بی خوب و برشت
این نقد بان نسیم غلط کرد که هست

ایضاً

این مغیبه جمعی که می دستورند
زیبان همه خلق مست و خود مستورند

از خور و بهشت تسیه زندان نقد
میخانه بود بهشت و اینان خورند

ایضاً

جود ساقی طبع من مفرح الیک
پوشه شراب ناب در ساغر خج
ثا صیت چهار مصرع کست رفیع
خیام زخمی افضل از فضل کر خج

ایضاً

بر بند نظره جمله هست تارک
انگاه فکر بکند و بستی تارک

طی کن مستی و باز هشیار نسین
آن هشیار بیت برز مستی تارک

ایضاً

آنان که ز مملاک و مساحت کشتند
آخر ز مسفت و جراح کشتند
تارک صفت از نهال راحت بر خور
پیران طریق ترک و راحت کشتند

ایضاً

درد اگر ز کج فن مرود نقد و ان
بر هم شکند و حاج باز اراوان

جان جانباصل خویش پویان و توان
امید بخش زرد تپاله دوات

ایضاً

ان بادۀ انکور بود مرغ خام
فرشربت معرفت کساید دینار
این هر دو می است بفع هر یک بنگر
از خمر و سبویان زنده دار نیار

ایضاً

رخ زرد مر و خوتین دلم از غنچه سنج
اسک من و دین کهر و عجم سنج

منیل

من بلبل آن کلمه که صغیر دارد
سی برک سفید در تر غنچه سنج

ایضاً

هر لحظه میان صورت زنیایی
مد جلوه کند لامعه بیکایی
من در صفت بخود و یار وایی
خواهنده خورشید جهان آری

ایضاً

در کون و مکان دلبر جانی جستم
چندان طلبیم که مکان بدستیم

آخرد که لامکانست آن بیان
سریزد و بگرفت بکلی رستم

ایضا

هر شب منم و کج غم و تنهایی
سرگردانی بروی و بروی
گویند که قدر هر کسی از قدر است
فریاد ازین داوری و از رای

ایضا

شادم طیب من ز نغمه بنواخت
صدمت از نو که در شکم بنواخت

فیایم از نطا اول شوقش امان همنور
فی بوی مهرانان سر نامهربان همنور
کشته مرا بکوی وفا جال اینچنین
وان سگدل بقصد جفا آنجنان
در عاشقی ز غصه شد مریز و مرغ دل
ماند اسپردام غم آن جوان همنور
گاه ظهور یاده بمن ساقی آست
یک جرعه لطف کرد که مستم از آن
از جو کل رسید و سر آمدن مانده
آشفته چران غم این و آن همنور

ای پراز وصف دهان تو دهان همه کس
 ذکر لعل لب تو در زبان همه کس
 شادی حسن و جوافی بود آن خاصه تو
 غم عشق رخ حوی تو از آن همه کس
 فکر هر کس بود این که توجه سان جان بی
 که بآن قدور خجافت جان همه کس
 پیش تو در نهان فاش چه حاجت کردن
 چون تویی واقف پیدا و نهان همه کس
 نازک از جان و جهان گشته بامید تو ام
 نا امید مکن ای جان و جهان همه کس

در جهانم گشت بستان طوف کوی یار پس
 چیدن گل دیدن آن سر و گل خندان پس
 زاهدان با عاشقان او را دگر گو که ما
 بت پرستانیم و از تشییع ما ز نام پس
 عشوه تبس با شدش از شه گدای نه نشین
 وصل مر خور نیست ما را و عد دیدار پس
 کفتم از صد یاقوتیک از رخ عشق و حسن
 ز آنکه شخص هر کس بود یک حرف ازین گفتا
 بی رخ او نازک از جان و جهان بگذشت و گفت
 یک نظر دیدن مرا آن مطلع انوار پس

کسی که بگوید از بهر چندی ای حور عین
 بر آدم آدم آدم آدم آدم آدم آدم آدم

از من بیدل بحر بیماری هجران میرسد
 من چه گویم شوق وصل از درد می درماید
 از دم کرم من و از اشک چشم خون فشان
 بوی بریان کشتن دل بین و حال جانت
 ما و کوی دل را و خورده ز خون جگر
 قصه کوتاه بیش ازین از گوش و ضوالت
 با سر و سامان کجاست بود دیوانه را
 از من سرگشته مجنون چرا این سامان
 گفتش و در دو چشم مست او شراد نیست
 گفت نار که غیر بیداد اندرین دوزان

انکه او در حجت آباد جهان خورست و بس
 بر سرین ملک خوبی شاه منصورست و بس
 شیوه مستی و مستوری نه هر کس را
 یار ما را آن دو چشم مست مستورست
 راه خود بین نیاید راه بر مغراج عشق
 فی الحقیقه پای موسی لا تقطورست و بس
 باغم روی توان شادی عالم فارغتم
 کج در این دلم زان کج معمرست و بس
 در چمن هر یلی نا یا کجی باشد نظر
 چشم نار که را کلمه روی تو منظورست و بس

که هدیا رید لمر ناندوم بی پایان خویش
 کی برینم من بفرمان یار نافرمان خویش
 چون نکرد ز آب حیرت دجله چشم چون مرا
 بگشت این مرد و نیز در ره سوی در میان
 دل بصد داغش بسوزد بلکه جان بی حال من
 با کسی که گویم این درد دل سوزان خویش
 فتنه وادی مرکب آرزو هر دم بود
 پس که در هجر رخ شک آمد از جانب
 ناز کا در کج هجران صبر کن کاخر کهی
 بینی آباد از وصالش کلمه و یزات

نیر عشق دلبری در دل گرفته جای خویش
 کز نفان میروند خونم ز سر تا پای خویش
 من ز شوق لعل سپید این درین وادی هجر
 غرق خواب لمر زین چشم خون بالا ی خویش
 که اشک چشم من سوزد نهان آسکار
 در جهان یاری مبادا هیچکس سوای
 ناصحار وای هر نیک و بدی کی باشد
 من که از شوق رخ او نیستم پروای
 همچو نازک سر بشی دای برار مرد جهان
 نابدست آرم مگر کام دل شیدای خویش

که هدیه یارید ^{مهر} لعل زانده بی پایان خویش
 کی برینم من بفرمان یا مرقمان خویش
 چون نکردن آیت حسرت دجله چشم چون ^{مرا}
 گشت این درد وین در ره سوی درمان
 دل بصد داغش بسوزد بلکه جان بر حال ^{من}
 با کسی گویم این درد دل سوزان خویش
 فسخ وادی هر که آرزو هر دم بود
 نسیم در هجر رخسار آمد از جان ^{بسی}
 نازک در کج هم از صبر کن گاه کج
 بی بی آباد از وصالش کلیه ویران خویش

نمان سوزنی عاشق کجا گشته اشک غماز
 نکردیدی سحر چون شمع در هر محفل آتش
 بقیلین طعنه کو بودم کفون غم آبخانه کرد
 که کریم کسی کردم بآن غم خود ^ش دن اینان
 همیشه تلخ باز آید کوید نازنین ^{من}
 فدایش جان سیرینم که بس سیرین بود ^ش نان
 اگر صدمه رختن بینم برامی از روی دیگر
 روم پیش رهش باشد که یک ره ^ش بیکر میان
 غم دل نازک آر خواهد بگوید گفتش ^ن تنوا
 از آن انجام نیندیرد که آید کز پیر آغارش

دل که عشق موی آن کجهره نمکین سازدش
 من خوشتر کرداغ همچون لاله زبکین سازدش
 رفتن خون دل از چشمان نیارم نیست از آنکه
 من یکی گریتم او خود رخت خندین سازدش
 ای طیب از من شنویم از عسفن غیر عثم
 شرتی دیگر مفرمان آنکه او این سازدش
 منتظر باشد هر شب جاز که از لطف مشام
 بو که هم آخر نسیم صبح مشکین سازدش
 چون کزیند ملتی نازک بخیر عسفت بشا
 کیش او کرد صد بود شوق تو بی دین سازدش

بمجان چه خوش میگفت با دردی کسی پیش
 تو خوش در کس که ندید بر تو نبودش دفع نقدش
 مرجان هیچ دل و زجان طواف کعبه دل کن
 که ده برده سوی جانان همین حرفت نفسش
 بلوح چهره اش نقاش چین که چشم بکساید
 زحمت دیگر اندر دل نکرد فکر تصویبش
 الا ای آنکه کرد و ن بر مراد دست موزنی خند
 بدین افسون مروانزه مباش این زرقش
 قنار و ناله موزم دل معشوق سنکین دل
 نثار دوزم ای نازک مکر همه آه سبکیش

شود چون در چرخ دیزان ز سرواز سوز^{بالایش}
 بود سنبل بناب از رشک آن زلف سمن س^ش
 دلم که در آن کلنج جولالم باشد صد^{داغ}
 زبیران بجایا شد بطوف باغ پیرایس
 بدر عشق پنهانی کسی کف داد خوش^س
 ولیکن کن نکر داند فغان و ناله رسوایس
 بگرداب غمت مرکب که چون من خویش^{افکند}
 بخازین بحر پیاپی سوی ساحل سد پ^{یش}
 چو من چشم نازک جای عکس سرو قد^{تست}
 که بجز امای رعنا و این بستان بیارایش

هر که جز کوی نقی رضوان یابیش
 از حیرت قدس حرمان یابیش
 کلر خایستوز من با غاسقان
 جو پندیا لطف پنهان یابیش
 بی غم عشق نگاری گویناش
 که کسی شادی نزد ویران یابیش
 ترک یابید کردنش از جیم هم
 جان جو کام دل ز جانان یابیش
 نازک اندر هر مجوید وصال
 هر که آرد در دیت درمان یابیش

ناهد بطلستان مرغ خود نامباش
 ای شیخ شهر دینه مرو ویرا مباح
 باید سرین ملک معنی نشینست
 بر خیز و در طریق طلب جز کما مباح
 دوشم بکوش قافل سالار عشق گفت
 ماییم یا تو هم سقرا نما جزا مباح
 چون بوی آن کلاله مشکین مرسد بقدر
 ای دل رهین منت باوصیا مباح
 داری در بین زمانه جو تارک نش فرام
 بیکانگی کزین و بکس آشنای مباح

مباح غمزد و می خواه و شادمان می باش
 کرت حریف نخواهد چنین چنان می باش
 سبک سری بخیز از خواریت می آمد
 عزیز محلی از یاد سبک پران می باش
 دلدار چنان بر کسی حق میگوید
 تر شاخسار نکون مرغ دوست خوان
 بهر طریق که در نفع مخلق میگوید
 بکوش و از ضرر دهر در امان می باش
 ز پوست مغز کزین می زخمی چون تارک
 در آستانه لیلان فارغ از جهان می باش

غیبه مجنون شنیده ده ن شوق دهنش
 ی و نر د یاد که در بی پیر د پیر هشت
 ناله من بود از روی هزاران لیکت
 آگهی کی بود آن غیبه خندان ز منش
 از بر دشت و قطعا ن و طن یاد نکرد
 ده شکتم که چایا دنیا بد و طنش
 او که باداغ غم عشق رو دین معالک
 چون بخوابد دل آغشته نکرده کفش
 در سخن ناله فاسد دل آفریده است
 می بر نداهل دلان بین بدستان سخن

طویم در زمانه لبسته داده در شست
 چون کس ناکه ز غم و پیر د پیر دست دریغ
 قدر آزادی و طلت ز انداختن بحیف
 لاجرم ماندیم بهر آن تو پادشاه دریغ
 وه که در بر تو هر کس سر خوش از جام
 من بکوی نامرای دهر از آن است دریغ
 هسته وصل تو در خود نیستی می باید
 لیکم زین هر دو حال نیست جن هست
 همچو ناله سر بلند از پر توفیق تو گشت
 هر که در کوی تعابیر رفت و شد پست دریغ

آباد نیست دل که نیاسد خراب عشق
جای است نئی جان که نتواند شراب عشق
بی فیض از توانش سازد طرب بماند
کوشی که بر نکست ز صوته بر لب عشق
از عشق و مر از عشق زبان لال ماند
گفتن نیارم از سخن بچسب عشق
عشق است بر ستم دل و جان من سوار
خوش میروم و خسته میمانم در گاب عشق
مرا وراق حکمت نبود غیر قیل و قال
نار که صفت بخوان و ورق از کتاب عشق

جدی برسی حال بیمار از کوی عشق ای اکل
من الضیاع والشویش هذا القوم لا
به شکل دیدن رخساره معشوق عاشق ما
کمپیه چمنها خاک گشت و این مشکل نکرد خل
چهره ستاین که نبود جز ناسف حاصل و اندوه
که ماضی رفت و حاله زاریست از میر سشفیل
نخستین عشوه اش باریب نکو آخی بکار آید
همه ترسد از آخر ولی ترس من از اول
یکایک پیشه فرزند و نازک مهر و زهد
مغلی هر کسی شغول و ما عاشقی شغل

ای بخت سبیل از لطف تو مستک نایب هم
 منتقل خورشید نایبان از رخسار هم
 من بعشق از غمزه ات هر چند میجویم اما
 بهر قتل تیغ کرد تیر تر قصاب هم
 حیم و جان و دل مرا اسباب و عمر نقد بود
 جمله نقد صرف شد در عشق تو اسباب هم
 دیدم به نهادم بهم ناچهره ات بیم بخواب
 خود ندانستم که کی در دینم بینم خواب هم
 تکیه ام بر هستی تارک صفت در عشق نیست
 خاک گویت بشمرم بر سر بالمش سنجای هم

هر دم از داغ بیتی غمزه بخون جگر
 چکنم در دل سوخته پیش کرم
 جام پیش آر وین یاد و وحدت ساق
 تا که غمزه کز اندوه چه آمد بدم
 خلق شهر همه گویند خنده کن ز جنت
 جو دل از پرده بروی رفت چه سود از حد
 که برضوان کشدم دل پیری ناخلفم
 چون کنان موعظه بصد غصه برو شد
 که چون تارک سرمه اتش بپزند از شوش
 آنجا خبر که نیا شد سر خود خیرم

ناسد که از تو جدا خسته بجزان زارم
 نوش و صلم بچشان که غم و درد افکارم
 تو به که دم که مرا از کرده پیشین بر هم
 یکم آن که بود از من استغفارم
 هر دم افزون شود دردی و من شاد شو
 بس که محو بر من در دوا پندارم
 دل جو من هر که بامید وفادارم
 بجز جفا از تو نیست مسلم دارم
 ساقیا منتظر لطف تو ام تارک و آوار
 چشم دارم که یکی جرعه کنی در کام

بدایع و درد هجران تو ای کلاه ساز زارم
 بد بینان عمر اگر خواهد گذشت از عمر زارم
 چو در عسفت مرا این نیا شد جز وفادارم
 ز بد مهری جراح و مری میبارم دیدارم
 عثمان ای تو که سویم تابا اگر می آرمایی شیخ
 که بر کردن اشار پای است اسیر دارم
 سه کوی تو ام آخر بست که هم کوی تو
 میان مردمان ای یوسف انا کی کنی خوانم
 بشکر شکل و بیایست بوصلی شاد کن تارک
 کرد و مجوریت محکم بدام غم گرفتارم

دل و دینم بیاد شد چکنم
 درد بر من زیاد شد چکنم
 هر چه عمری بیاد بیکر قتم
 همه آنها زیاد شد چکنم
 بر من دوست کام در غم عشق
 خاطر خضم شاد شد چکنم
 من بزم امید نیکو بیستم
 بر بدی چون کینا شد چکنم
 ای دروغا که نازک مسکین
 نامرادان مراد شد چکنم

هر زمان که وصل سرو دلستان یار آیدم
 از غم بجزان بخان صد تیغ بیداد آیدم
 باغبان غم بره دارم بدین امید چشم
 بوکه با کردی ز کوی بغض یار آیدم
 دلستان کرده و سیر از و به یار شد تر شا
 آفرمان کار دل از راه بقدا آیدم
 رشک ز بیایست مریشان خنجر کلشتم
 خون بطرف جویباران سرو نوشاد آیدم
 پیر کمان آرزوی مضر نازک باشد س
 یوسف مقصود اگر از چاه آزاد آیدم

بعشق من اسیر غم کسی چون خود نمی بینم
 دو چشم از خون دل پر آنم کسی چون خود
 بجان سوزی و غمناکی و بد حالی و کمر بختی
 میان دوده آدم کسی چون خود نمی بینم
 زین بیعت افزون گشت و قدر عجز نمود
 که چون در هر راهی که کسی چون خود نمی
 گرفت از بلای و دن کران هر کس کویر است
 بحمد الله که در آن همه کسی چون خود نمی بینم
 چه سازد و آید و هر آن نگریم خون که چون
 به زمر وصل ناهم کسی چون خود نمی بینم

ساعت خوشدلی از لطف تو اگر بخورم
 کز پیش بسند چشایی ز تو بر سر بخورم
 بی لب لعل تو انجام غم ای روح فرای
 غیر خون جگر از بادۀ احسن بخورم
 پیش ازین که چه بخورم غم پیر شده
 جز غم روی تو زین پس غم دیگر بخورم
 عمر من زان بیعت شاد زیر کاندۀ عشق
 می نماید که من از عمر جزین بر بخورم
 تارک ان می شد بی روی تو نایب و راز
 می زدست چو تویی چون بخورم که بخورم

شوق تو مرا کسبت و جمال تو ندیدم
 مردم ز قزاق و بوضالت نرسیدم
 افسوس کرد آینه روی یک سخن آخر
 آمد به لیر خان و از آن یک نسیدم
 یک شمه بود یار عمر وقت بیعقوب
 زین غصه که در فادی هجر تو کشیدم
 نه قوت ز ره رفتن و نه بوی ستاد
 در کوی طلب پس که ز شوق تو دیدم
 یکسای نقاب ای صمغ اکون که جونا که
 پیراهن هست بهوای تو در میدم

بنام جو غیر ستم ناید از جناب تو ام
 همیشه چشم بود در ره غایب تو ام
 ز ناب آتش شوق بسوخته حکم
 بسپند داغ تو دارم بدل کجای تو ام
 خرابی ستم عشق تو ز من پیداست
 مه من از تو چه پنهان که من خراب
 سوال بوی ستم جواب رسید سنا می
 چه در وقتها بدافست از جواب تو ام
 صواب دید تو نازک بشک هشتاد^{ست}
 غلام بنی و اندیشه صواب تو ام

پیش تو پرده ز روی غم دل بر فکتم
 نیست بی عارض تو میل کل و شستنم
 ز برای کل که من از تو بچقا داغ دلم
 بوفای تو که نبود سر طوف چشم
 گفت و گو همه از شوق وصال تو بود
 ای پری چهره چنان کن که دردم تو نه
 بعد غسل از حقیقه بوی خوشم هیچ عیب
 بخیز از خال در او و مفسدان بر کفتم
 بایدم که خودی خودی هم ای ساقی
 به یکی جرعه جوارک بیا از خوشی شستم

آرزو باشد که ای روشنی چشم ترم
 که بود جلوه گمان ماه رخسار در نظم
 با همه جور خوشم کردم فرقت آن
 که خود از بس ملک سگان سر کویت شرم
 زوجه بر من گذری کن که درین غم ترم
 پیشتر از آنکه تو بر من گذری در کدو
 که ازین گونه بدرد تو خوشم من پس ازین
 خود بدردت کتم و ناممدا و اینم
 همچو تارک بامید نظری جان بدیم
 که بود غیر نظر از تو امید ی دگریم

شوق وصل تو بن ماندن بجای جانم
 زدن پچان من شورین بهجران زانم
 هر شبستان از دیر بود که سحر بوی تو باد
 بوتره دیر من و جانرا به نثار افشانم
 پس بسوتره و جگر از ناله فرو ماند یکیم
 اینچنین که غم عشق تو فرو می ماند
 تو مرا با بس و رفیق آنچه کند که می کن
 ز آنکه باشادی رخمن چه غم از شیطان
 که چون نار زنه سده در تو نسیدن دارم
 در بیابان طلب پس شش بچه بگردانم

گفتم

گفتم که خار فرشت از پای دل بیرون کشم
 ای کل جو ممکن نیست آن این درد هجران ^{کشم} جو
 تو با حریفان دگر کوی جفا کس باس و ^{مروت}
 کی می توانستم کشید این جور تا اکنون ^{کشم} کشم
 دیوانگی از سر شک من باز از سر آغاز دگر
 در حشر سودا نام خود در بر محزون ^{کشم} کشم
 بی وصل آن سیرین لبم در هجر باید جان سپرد
 فرهاد سان زین کوه جون خود را سوی ^{هامون}
 مانند نازک در غش خون جگر خوردم
 تا این زمان یک جرعه زان لعل نمی گون

بادل از نورای عشق دلپای میزنم
 مرغ جان را باز در دام بلای میزنم
 غرق بحر فراقم و ز سوق پایاب و صا
 تا بود تاب و توانم دست و پای میزنم
 در گلستان بهانه میجوئیل برده سا
 بی رخ آن گل بهر برکی نوای میزنم
 چون ز صدیک میکند شرح غم دلرایان
 کویا در هم بحر فراقی میزنم
 تا بسوق او نهد و خود غایب نازم
 رنم و صد طعنه بر هر خودنای میزنم

باز بردل عشق جانان کار کرد جو نکم
 نخل اندوهش بسینه یارم شد جو نکم
 داشتم داغی کهن از مهر ماهی نو جگر
 هم مهرش نازم ام داغ جگر شد جو نکم
 سر عشقش را می خواهم کتم نهان غیب
 چون آئین اسرار هر کس را خیر شد جو نکم
 جز شکایای تپاسد چاره در عشق و مرا
 مرغ جان در این هوای بال و پر شد جو نکم
 خواست نازک تا کند از زلف او قصه دراز
 زان دهانم قصه لیکن مختصر شد جو نکم

خاموش از آن بگوی تو شبها گذر کنم
 کانه ده خاطر تو شود ناله گر کنم
 پیش نظر اگر بودم حق برو هست از
 حاشا که جز تو من به یکی زان نظر کنم
 بنام ز غفر روی که نا جان کنم نشان
 آنم فراموش کنین کو سفر کنم
 یارب که صد هزار بود جان بش مراد
 ناهم زمان فدای تو جانی دگر کنم
 ناباشم چون از آن خاله در شرف
 در کویش آمدن قدم از خشم و سر کنم

بدر دهم و در زمان غم کنی چه کنم
 بخوان و فصل جوهر مان غم کنی حکم
 ز در شمع بود آرام و در بر و در قمار
 بلطف سخیم آسان غم کنی حکم
 ز جو چشم تو ظلم رسد هزار و یکی
 تو اس ز کرده پشیمان غم کنی حکم
 کنی غنای که جای تو بر و کنان دل و جان
 تو جاب و ن ز دل و جان غم کنی حکم
 چون از کمر پی نیک نظر اسیر غمت
 نظر بحال اسیران غم کنی حکم

ما جان با آتش غم جانانه سوختیم
 در بوی جنون دل فرزان سوختیم
 برقی نه روی شمع دلدار بر فروخت
 کردیم جان نثار و جویند سوختیم
 هسیاری از غم آن تو مار ادعی شوی
 خود را بکاف عشق تو مستانه سوختیم
 خود سوختیم و در غم آن آتش انجود
 از تاب ناله هر دل بیکانه سوختیم
 بریاد و صلادوست جوان را ز تاب غم
 در دام فرقت از هوس دانه سوختیم

درین غم تو جانست زین روی شادمانم
 با من اگر یابی جاوید زین مسام
 کفتی کشته شمع کفتی ولی نکشته
 اینم کشتد ولیکن من کشته همام
 اندر پیت روانم هر جان میروانی
 هم در پیت روانست کزین رو در روانم
 دستک زنان نگارم دستان من سراید
 بردست دست هر دست دستان داستانم
 گویند مرد عشق تو را همچو جان کن
 عمری گذشت تا من تارک ازین روانم

ای غمزه خونیز تو دگر بکین مردمان
 در قید عشقت روز و شب غمها قرین مردمان
 نا آستان در هکت مسمان نکرد باز مین
 واقف نخواهی گشتن از سودن جبین
 جستم زهر صید دل از هر طرف ای شوخ
 اینترلف دام افکنده و خود در کمین مردمان
 از بس که خون دل ز غم در امتن گرفته دین
 من غرق خون بدین زهر سو آستین مردمان
 ای سنگدل نبود مرا در هیچ مذهب کز نعمت
 بنشسته در خون ناله و توفه نشین

بکین نور تو ز خویال سر قصه باز کردن
 چه بود بر حقیقت سخن از حجاز کردن
 من محض از پی هم چه ببری بکوره غم
 زرباک را چه حاجت بعیت گذار کردن
 تو ز جو روی و قالی من و مهر و بدنام
 تو فغان و عشو مجوی و من و نیاز کردن
 ز خود مرخصی مرا که جو شوق کرد
 محجود کی تواند دل از ایاز کردن
 بکین یار ناله از ستم که کوه اولی
 بکین زان بینان غم دل در از کردن

نیارم تا به پندار عجز و محال است این
 بگویند هم کفر نتوان بی جا و جلالت این
 کفر در قفس زاری کی یارب کی چنین
 زهر شک اکنون نظر بوسه مجاز و وصال
 بود در دیدن دیدار او هر کس توانا لیت
 مرا بود توانایی نماند چه حال است این
 رسد در عشق اگر صد کوه در درج صابو با
 کزان کفر است ریختن دلا کسب کمال است
 بقول مدعی تارک نیکم ترک عشق اشخ
 دل از اندیشه باز آورم کس فکر محال است

عشق بنی بر آن رسد
 کسان تو مان کیست
 سنی بودن کور

چشم سنی سووم
 حلی سنی کور هم

نادر

نای بود عین دل امیدوار من
 شد انتظار دیدت هر بیت قرار من
 جوی خالک ره شوم بجای تو بجان
 بوی وفا و مهر مدان غبار من
 از هر طرف بجلوه در آیند کلر خان
 لیکن بر نک و بیون سد کس بیار من
 زاهد تو کار عشق جبر دانی خوش باش
 یکدم بر راه خود مکن انکار کار من
 تارک نسیم کوی وی از من خبر دید کو
 دیگر کدر نکرد چاک دیار من

سستی شون نولر نولر
 سستی شون نولر نولر

نه شرح سوزش جان باری توان گفتن
 نه حال درد نهان باری توان گفتن
 غم فراق تو بادل نه آن که دجاست
 که شمه بریان باری توان گفتن
 بن قیپ نمودی مردمی نمود و لح
 نه آنجان که لای باز می توان گفتن
 حدیث عقل بند فوق درس عشق حکیم
 کجا ازین سخنان باری توان گفتن
 بگو سخن دوسه مطرب نه گفته نازک
 که گفته های جان باری توان گفتن

بحق جو رتق و مهر عاشقانه من
 که غیر عشق و محبت نیست دلم و دانه من
 فغان که شوق تو لایم ز بجان چنان آتش
 که از درون فلک میزند زبانه من
 ز بس که ناله گمان در جفا نم از غم تو
 قناد در دهن هر کسی ترانه من
 بیک نفس که خیال رخ کدشت بدل
 ز برق عکس خیالت بسوخت خانه من
 نثار بای تو نازک ز دیده لعل افسانه
 نمود جگر هر اسلک در خزان من

بدو زین کو بی عشاق غم بکن مرا عیایت کن
 دوام سلطنت خواهی رعایا را رعایت کن
 من از دردت قرین غم توانم عیش و خوشی خرم
 بشکری که آن آدمی اسپری مرا حمایت کن
 دین وادی بی پایان بحیراتی کشیده کار
 خدا را ای دلیل مرا بمقتضای هدایت کن
 رفیق دل گرفت از لطف غفر گفت و گو گوته
 ز باب لطف کو بی از دهان او حکایت کن
 بجان و دل کز از جانان رسد بدین صد سکا
 تو شاکی باشی از آنکه وارث از هر شکایت کن

صدره مراست خوشتر از نا ابدی درت
 یک لحظه دیدن او دارد لحظه جان سپردن
 از خوردن می ناب بی وصل دوست ما را
 نبود ز ساعره عمر جز خون ناب خورده است
 هر لحظه صد عفا الله که اسلک بخین چشم
 سازد سبک دل من در درد دل شمرده است
 میمرا که بدردش در همان بخور از غیر
 درین من روا نیست حاجت بغیر درن
 زنده بعشق اولی تارک و کز تر صد سره
 ما را از کرم عشق مردن بران قسره است

در غم فرقت تو جز خون و لعل شراب کو
 دوز و صل تو مرا خور و بجا و خواب کو
 از تو سوال دیدنی دین نخست مهر کرد
 و که در انتظار شد دین سیه خواب کو
 بامنت از عتاب هر یک و یک خطاب بود
 از عتاب براه شد بامنت آن خطاب کو
 رای زدم که تیر تو جا کند استخوان من
 عمر شد غم درین فکر خطا صواب کو
 خانه جان تارک از مهر تو گشت منهدم
 وصل تو نیک سازش عمار این خراب کو

غم شد بدل مقیم و شد شادمان از تو
 این غم چه غم بود که بیا سو د جان از تو
 در عشق دلبری همه هستی شد مرزبان
 این سودیس مرا بودم کوتایان از تو
 هر شب ترغصه برکنم از خون دل خمار
 با خویش دارم این غم دل در میان از تو
 تا که فرو خورم غم و از روی نهان کنم
 درمان جو زو ست در دجه دام نهان از تو
 خود رفت و برده صبح از تارک آن
 هرگز نهد مرا به یقین این کار از تو

لبلی تویی مرا و کتم جان فدای تو
 مجنون صفت فسانه دهرم برای تو
 انحال آستان تو آفرم را بس است
 مایل بناج و تخت نباشد گدای تو
 رستان غم دو کون و کسند جام خوشدلی
 هر کس که شد بدام بلا مبتلای تو
 هست رضایان که سر تیغ افکند
 کردن نهاده امر که بخویم رضای تو
 هر کس به نیک و بد هوس در سرش بود
 نازک هوس کند که تند سر به پای تو

در فرقت غم طلب آری وصال نه
 رخت بر آستان هان و مجال نه
 مار احباب تلخ شنیدن ز تو بل
 یارای بوس از آن لب شیرین سوال نه
 جان فال را بحال بدل ز دوصال بایت
 از حال میرسد بجانان ز فال نه
 من شکر این نعم چه توانم گزاردن
 خجالت رقیب را و مرا اتقالت نه
 شدست عشق نازک و نه اهد بیاقت بوی
 جامر است ز خوری صافی سفالت نه

در عشق چون نکرند جز عمر را حواله
 ساقی تر خمی کن بر تردهم پیا له
 روزی که آشنات این ناله کرده دم کمر
 نه دار یاد مر آور کو سکه نکره ست له
 ای خادم مکره آخر کو کز بن خراب
 ناک بر موشفت از نهی بیت نواله
 کز سو دل نماید از خاک سینه خویش
 هر جا سخن نماند در باب داغ لاله
 نازک نو کوی پریشان زینسان حدیث زلفش
 کوی بختاق آنکه مجموع این رساله

عمر خور نیست عاشقی از رو فاعده
 ای دل ز عمر سال که اینست فاش
 عشق است و بیکر نشاء معشوق و عاشق
 انشای خلق آساره بنقسی است و احسن
 حقا که نیست دیدن من غیر یک نظر
 باشد در آن رخ ارمه عمر مشاهد
 هر جان و دل بخاک درش رو نهاده اند
 هر یک با سر زوی و امید علی حسد
 نازک بجز بیان ظاهر هستیست
 میامیزد این اگر چه شاعریست کاسد

عشاق بی توانند هسته یجان همه
 بنما جمال خویش و دل از غم رهان همه
 بر یاد جرعه ز ناله وصال تقو
 درد دست فرقیتم کساده دهان همه
 کامی بدست باد روان ساز بوی خویش
 کین نقد جان نثار فنا فریوان همه
 بامن تحت مهر لب کرد قوطا
 لیکن یکی بخای پیاورد از آن هسته
 تارک بر آستان تو سپهر روی صدق
 از بس چنین که سود یسود آستان همه

ای سراسر کام و مایه چهره ات نظار کی
 رخ نادر کامی بخشن ازین بیچار کی
 خلق عالم حمله از سوی و من سوی بغیر
 من بر شما عالمی را میکنم غمخوار کی
 آستان بوسیدنت خواهم ولی درم
 آن تقرب کی شود ممکن بدین آوار کی
 چون تواند منزل وصل تو بار افکند کره
 نا توان کس فتد در حل بحر آن بار کی
 بارده این بار نادر که کرد اینم است
 روی دل از هر دو عالم سوی تو یکبار کی

ای تر تو در من فروز هم داغ کیستی
 کاسه من تو کون جام ایاغ کیستی
 هر طرف هست و جو بو که بیا بزم از تو بو
 ای ذنونا تو بتو عطر دماغ کیستی
 کل نه خسته بر من خواهر و خجل در انجن
 کلشن جان ترا چمن کلین باغ کیستی
 اهل دلند پس صفت بهر تو نقد جان بکفت
 خود تو دوان تر هر طرف تا بیاغ کیستی
 ناله و هجر و سوز تب یاد گران تو در طرب
 روز من از غم تو شب چشم و جیغ کیستی

مایه روی و مطرب و زندی و لوندی
 بانام من ای شاه دمر از جاه و بکندی
 کز آنکه دو عالم بکفت آری هله خواجه
 در کفه عشق آری و بین با همه چندی
 بر هر چه کانت مود آتی پیقین خیزد
 فاذغ ز کزندی که این ز کزندی
 از این همه جهای بباقی که جهانراست
 من عاشق روی تو ام ای کور کافندی
 ناله بطلیب کوس که با فارسی خویش
 مطلوب لوندان خراسان و خجندی

تو که هر طرف بیا من نظر از کلی گری کنی
 چه شود بچشم تنم از بین کما نظری کنی
 من تا توان بجز راه و رطوع وصال نوباشد
 مگر آنکه تو هم بستر مرا نره کمر گذری کنی
 بسبب سیاه عمان تو بدست روز سفید من
 تو نه روز را بدی دهی نه شب غم سحر کنی
 خوبحال آن سر کوس که رفتت بود ای صبا
 که ترشیل است خفتگان تو بسبب غمی خری
 نه جفا عاقلی و غم همه نامر که تو که می رهی
 که ترش بریدن از وفا بچنان جان سفری

کردی آن مر جا که در خانه من کاشکی
 ساختی روشن بنور این فیه مسکن کاشکی
 ای که هر دم میکند خوشدل بلطف خوفا
 مدی کردی بخوری خوشدل من کاشکی
 چون نشد هنر کار قیمت روز بهر حرفه
 حاصل بودی بغیر غم ازین فن کاشکی
 جمله درد داغ جانان بدل و جان میرسد
 داغ و درد او رسیدی نیز برتن کاشکی
 از نه و هان رقیم نار کانه دیک و دور
 با که آن سک نبود دوستی من کاشکی

سزد کردند جان باکت قدسانه زین پاک
 که تو در سوره و معنی زهر آلاشی پاک
 نه امر و نه ی بود عشق تو و زیدت مرا که جان
 دین کرد آب بود غرق پس از آدم خاکی
 بشادی نکو روی که این در مرتزاد است
 رخت بنمای و زین بیسم سوزان دل ز غنا
 اگر از جوهر تو میرم ده جان لطف تو یار
 دوا از غیر چون جوهر تو امهر زهر و زیا
 تو ای تارک ندانم ناجه کوه شکر این کو بی
 که صید آن شه نشسته کسی و در قید قنار کی

بر میست بسی خرم و خوش کوشه باغی
 ساقی دین از باد طهر کمر ای باغی
 ترسان شامم بدو جام از می وحدت
 کو غصه دهر است مرا خشک دماغی
 بامن سخن از سوز دل لاله چه باشد
 در معرض جان سوخته بجست خرد باغی
 در کوی طلبه از سده پامال حفا یار
 باشد که بدست آیدم از یار سی باغی
 با نغمه عشق چه در ساخته هر چند
 تارک ندو عالم نه دیکج فراغی

از وفا ای دوست بسوخته در دوستی
 بگذران جوهر و جفا باد و ستان کرده
 دوستی می بینم از من بیشتر با غیر من
 تا چرا خود بیا من بخاره گشته دوستی
 اهل تقلید می دارند بهر خویش دوست
 من ترا بهر نودا در دوست بگرد دوستی
 چون بعلت دوستی و زنده اعلی و ستان
 عاقبت باد شمی میگرد تا کن دوستی
 از دل و جان و سبقت از تو توانم شد
 کرد با تارک بدی میل تو هر دوستی

یاقت نا از کلک صغش ابرویان بسوخته
 با خم زلفین او مازات صد دل بستگی
 چون هم از غم کرد یا صد مکر و تدبیر خود
 نیست ممکن یاقت از فید عسفی رستگی
 شربت و صلی نفر باید طیب عاسقان
 ظاهر استوجب صحت نکست خستگی
 نیست کبر و خود فروشی در سلوک رفت
 مایه سالک بود مشکینی و اشکستگی
 همچو نازک باید یکسختن از هر چه هست
 و ز کمال نیستی آنکه با و بسوخته

پرده چون غنچه و شر از عارض کلا کون فکنه
 عاشق شیفه زان واقعه در خون فکنه
 آخر ای سر نفس محمل لیلی چه سود
 کز این راه گذاری سوی مجنون فکنه
 سوختم از نفهمان بودای بخت بلند
 سایه بر سر من زان قدموزون فکنه
 من یکجای غم و یادم دهی از دوست خیال
 چندانش بدرون من مخزون فکنه
 دوشم از جمع سگان راندی و معلوم نشد
 ناچارانارک ازین دایره بیرون فکنه

کلر خاشاک لبها تو دلرای کیستی
 آفت جان منی زینسان بلای کیستی
 نا جو صبح آبی و میر هر سیه زیادت جو
 من می سوزم تو در قصد قیای کیستی
 من بر در عاقبت ای سست پیمان از جفا
 خود ندانم تا تو در عهد و وفای
 بر سر در دلت از هجرت بود هر سام تو
 پیمانه سوزن من شمع سبای کیستی
 نارک از شوق رختای غنچه یار شک
 بلبل کریان منم خدای برای کیستی

من کسم که با سدم میل وصال چون تو
 بلکه بکاسته در خورم ذوق چنان چون تو
 روی نه خال جسته و جوین نکتہ بود کھی
 دست دهنده که ترکم لب بر لال چون تو
 آن نکند که ماندش من دین و دل بجا
 در دل هر که جا کند شوق جمال تو
 کرجه بسو مخالف کرد زمانه عاقبت
 دانه و دام من فشد جز خط و خال چون
 خوش ملائم همان نار که از همان و جان
 من نکتم باین و آن دفع ملال چون تو

در معیشت رعایای بلده

احوال این بازار بیان باشد چو احوال
 ناپ بود آید به پیش رسد ہی کرد به پیش

فی النظر

سلطان کل جوخت به بالای تخت رخت
 بلبل دین خون جگر لخت لخت رخت
 با جور دور دوست دگر کینه و رزگشت
 وز کس غنیکنم بلکه کینه از تخت رخت
 اگر بنیست گشت همه مردم و متاع
 در هر خلق جوهر از درخت رخت

در چهره ترقاده که آن سنگدل نکار
 با عهد سست خونا سیران چه سخت بخت
 تارک بر بخت هسنتی از فتنه زمان
 مرد سفر جو در خطر افتاد رخت بخت

فی الحیات

جام خون پر گشت و کار لاله زار از حد کد^{شت}
 نان کلری مرسد و ساز هزار از حد کد^{شت}
 هاست قنار در فراوانید وصل و بلیلا^{شت}
 نحوه و جور خزان شوق بهار از حد کد^{شت}
 میل کلکشت عدم دارند اهل طوفا

جهانیا نه صیالعه عطا دارند
 عطیه بخش غماست نور لامع ما
 چگونه روی ارادت ما بود بر یک
 مهی کون و مکانست پیر جامع ما
 میان من تبع آدم او بود معروف
 بحسن صوره و سیرت که هست تابع ما
 شیوخ و صومعه اندکان و میخانه
 سرای پر مغان بس بود صوامع ما
 مزاحم دل مایکی غم زمانه شود
 نوشته اند بطور ما عشق راجع ما

رحمت بیفش رویم در عالم
 که رارسد که شود در طریق مانع ما
 گذشت عمر و نکردیم جان فدای حبيب
 در بیغ جان تلفکار و عمر ضائع منها
 فرود ز پیوستن خندان معشوقان
 بصفت از همه پیش است صنع صانع ما
 و بال هجر و هبوط فراق گشت بصل
 بجانه سرف آمد شهاب طالع ما
 کیستیم چون نازک امید هر دو جهان
 ولی شکست از تو جان طامع ما

ایضاً

اجل در دینست بی درمان و اجتماع است اطبا
 بهیهوده بی درمان چه پویی میر بیمار را
 خوشا آنکس که در چنین حیوة از خویش
 و گزیده مردم مردن بسی زاری بود ز ار
 نمی ماند بکس دنیا طریق مرد می بگزین
 یعنی که با مردم بقای نیست دنیا را
 دارد در روی زبرد و دست افکن
 نیست سدد روی هزار اسکندر
 از این سفی یکنزداد آن حضی که

جوبی با کان مهل امروز مهمل کار فرما
 ز آب چشم تا مکند به بی یکی نکاریش
 کنون ما را اندانی قدر بس یاد اوردی ما
 ره از چه باز دانم روشور در هوا ^{جدید}
 زهر پیش پا دیدن بود چشمان بنیاد را
 بر بی پروایی از آن غمزه پیچیدن نشاید
 بزیر تیغ بردن بر سر تسلیم پروا را
 چه سازم جازه ای تارک فغان و ناله کمر
 شکلیا بی بشووان بست جان ناشکیبانه
 ایضاً

در گلستان وجود آزار خواران حد
 کلاه شام از دلف و کپه صبح از رخ آردن ^{نظر}
 یکدلانا کچر دش لیل و نهار از حد
 چند خوناب جگر پالد بروی از غم مرا
 سوزش پنهان و درد آشکار از حد
 هر زمان صد شیون حاضر یار غائب
 حاضر از اغیبت آمیزی یار از حد
 مفتوح هر سفله بی راه و روان غر و جا
 اشطار مندی با افتخار از حد گذشت
 روی به بودی بدید البتّه خواهد آمدن

چون بداند یستی اهل مؤمن کار از حد
نارک آرسته ز دندان جام کین و پای
صبر کن در بن مرد و در آری و در از حد

الفصیح

فروغ مجمع عشقت از مطالع ما
دگر رسوم کن کرد نو بدائع مسیا
جو بسوی همه عشق است بس دلیل محو
که ناسخ همه قول است نص قاطع ما
بخیر خدای تو یکنه مار کوع و سجود
بامر او همه شی ساجدند و در آید ما

و مطوی و مطوی و مطوی و ع الكلمة التي
لم يجمع فيها الاعلا لان يكون حكمها اي
حكم العين ايضا اي كالتى اجمع فيه اعلا
لان حكم عين طوي في عدم الاعلال للمنا
طوي فانه لو اعل عين طوي لم يلزم اجتماع

ع

الاعلايين الا انه لا اعل

بعين الطوي و طويان و طوي

طوي فانه لو اعل

الواو فيها ما بقلبه الفاء

و باسكانها لتقل الله

عليها لم يلزم اجتماع

الاعلايين الا انه

لا اعل حملا على طوي

فت الكتاب جونا

الملك الوهاب

او باء كاتما
الملك الوهاب
الله

1870

۹۹
۹۹
۹۹
۹۹

